

# بلگراث

## جلد دوم

### ملکه سحر

مقدمه

روایتی از نبرد پادشاهی‌های غرب علیه فجیع‌ترین تاخت و تاز و شرارت کال توراک

- بر اساس نبرد وو میمبر.

در اوایل خلقت دنیا، توراک خدای شیطانی گوی آلدور را دزدید و فرار کرد و طالب حکومت شد. گوی مقاومت کرد، و آتشش توراک را با سوختگی وحشتناکی علیل کرد. اما توراک آن را تسلیم نکرد، چون برایش ارزشمند بود.

بلگراث، جادوگر و شاگرد خدای آلدور، پادشاه آلدورنر و پسرانش را به پیش هدایت کرد، و آن‌ها گوی را از برج آهنین توراک باز پس گرفتند. توراک خواست آن‌ها را تعقیب کند، اما خشم و غضب گوی، او را فراری داد و عقب راند.

بلگراث، چرک و پسرانش را برای فرمانروایی چهار پادشاهی پهناور در حالت آماده‌باش همیشگی علیه توراک منصوب کرد. گوی را به ریوا داد تا نگه دارد، گفت تا زمانی که یکی از نواده‌های ریوا گوی را حفظ کند، غرب در امان خواهد بود.

قرن‌ها بدون هیچ تهدیدی از سوی توراک از پی هم گذشت، تا این که در بهار سال ۴۸۶۵، وقتی دراسنیا توسط طایفه‌ی عظیمی از نادراک‌ها، تال‌ها و مارگوها مورد حمله قرار گرفت. در مرکز سپاه آنگاراک‌ها خیمه‌ی آهنی و بسیار بزرگ کال توراک، به معنای فرمانروا و خدا قرار داشت. شهرها و روستاها با خاک یکسان شده و سوزانده شدند، چون کال توراک برای ویران کردن آمده بود، نه فتح کردن آن‌ها. آن مردمانی هم که زنده ماندند، برای قربانی شدن در مراسم‌های مذهبی وحشتناک آنگاراک‌ها به کاهنان نقاب‌آهنین گرولیم اهدا شدند. هیچ کدام از آن‌هایی که به آلگاریا فرار کردند یا از دهانه‌ی رودخانه‌ی آلدور توسط کشتی‌های جنگی چرک منتقل شدند جان سالم به در نبردند.

سپس این طایفه به سمت جنوب و آلگاریا هجوم بردند. اما آن‌جا شهری نیافتند. اسب‌سواران کوچ‌نشین آلگاریایی به دنبالشان افتادند، بعد به روش حمله و گریز سریع هجوم آوردند. مقر سنتی پادشاهان آلگاریایی دژ بود، کوه بشرساخته‌ای با دیوارهای سنگی که سی فوت ضخامت داشتند. به رغم وجود این دژ، آنگاراک‌ها قبل از مسقر شدن، مذبحخانه تلاش کردند تا آن‌جا را محاصره کنند. محاصره به مدت هشت سال بی‌نتیجه ماند.

این موضوع به غرب فرصت داد تا نیروهایش را بسیج کرده و آماده شود. ژنرال‌ها در مجمع جنگ امپراطوری در تال هانت گرد هم آمدند و استراتژی خود را طرح‌ریزی کردند. تفاوت‌های ملیتی کنار گذاشته شد، و برند، محافظ ریوا، انتخاب شد تا فرماندهی کل را به عهده داشته باشد. به همراه او، دو مشاور غریبه نیز آمدند: مردی پیر اما نیرومند که اطلاعاتی حتی از پادشاهی‌های آنگاراک

داشت؛ و زن جذاب چشمگیری با طره موی نقره‌ای روی پیشانی‌اش که رفتاری آمرانه داشت. برند به حرف‌هایشان گوش سپرد و مؤدبانه به آن‌ها احترام گذاشت.

در اواخر بهار سال ۴۸۷۵، کال توراک محاصره‌اش را ترک کرد و به غرب به سمت دریا برگشت، و هم‌چنان توسط اسب‌سواران آلگار تحت تعقیب بود. در ارتفاعات، آنگوها شبانه از غارهایشان بیرون آمدند و قتل‌عام وحشتناکی برای آنگاراک‌های خوابیده راه انداختند. اما هنوز هم نیروهای کال توراک بی‌شمار بودند. بعد از مکتی برای آرایش دوباره‌ی نیروها، سپاه از طریق دره‌ی رودخانه‌ی آرند به سمت شهر وو میمبر به پیشروی ادامه داد و هرچه را که در مسیرش بود نابود کرد. در اوایل تابستان، آنگاراک‌ها برای حمله به شهر آرایش جنگی تشکیل دادند.

در سومین روز جنگ، صدای شیپوری سه بار به گوش رسید. سپس دروازه‌های وو میمبر باز شدند، و شوالیه‌های میمبری به صف مقدم طایفه‌ی آنگاراک یورش بردند. سُم‌های آهنین حمله‌کنندگان، زنده و مُرده را لگدمال کرد. سواره‌نظام آلگار، نیزه‌داران دراسنی و ارتش چریکی و نقاب‌دار آگو از سمت چپ آمدند. و جنگجویان چرک و قشون تولندرا از سمت راست آمدند.

کال توراک که از سه جهت مورد حمله قرار گرفته بود، نیروهای ذخیره‌اش را به کار گرفت. همان موقع بود که ریوانی‌های خاکستری‌پوش، سندها و کمانداران آستوری از پشت سر به نیروهایش حمله کردند. آنگاراک‌ها مثل ساقه‌های گندم فرو افتادند و دچار نابسامانی شدند.

و بعد زدار، خائن جادوگر، به خیمه‌ی آهنی سیاه رفت که کال توراک هنوز از آن بیرون نیامده بود. و به آن ملعون گفت: «سرورم، دشمنان شما با تعداد عظیمی ما را محاصره کرده‌اند. آری، حتی ریوایی‌های خاکستری هم با آن تعداد محدودشان آمده‌اند تا در مقابل شما گردن‌کشی کنند».

کال توراک با عصبانیت بلند شد و اعلام کرد: «من قدم پیش خواهم گذاشت، تا حافظان دروغین سریج یاسکا، جواهری که متعلق به من بود، مرا ببینند و ترس از مرا بشناسند. پادشاهانم را به حضورم بفرستید».

زدار به اون گفت: «لرد کبیر، دیگر پادشاهی وجود ندارد. جنگ، جان پادشاهان و جمع کثیری از کاهنان گرولیم را نیز ستانده».

خشم کال توراک با این کلمات بزرگ‌تر شد، آتش از چشم راستش و چشمی که دیگر وجود نداشت زبانه کشید. به خدمتکارانش دستور داد تا سپرش را روی بازویی که دست نداشت ببندند و شمشیر سیاه خوفناکش را برداشت. و این‌گونه به سمت جنگ پیش رفت.

سپس صدایی از میان ریوایی‌ها به گوش رسید که می‌گفت: «به نام بلار من تو را به مبارزه دعوت می‌کنم، توراک. به نام آلدور من نفرتم را در دهانت می‌کوبم. بگذار خونریزی خاتمه یابد، و من با تو ملاقات خواهم کرد تا در مورد جنگ تصمیم بگیریم. من برند هستم، محافظ ریوا. با من ملاقات کن یا سپاه نفرت‌انگیزت را دور کن و هرگز علیه پادشاهی‌های غرب پیش نیا».

کال توراک از سپاهش جدا شد و فریاد زد: «کجاست کسی که جرأت کرده پادشاه جهان را با جسم فانی‌اش به مبارزه بطلبد؟ بنگر، من توراک هستم، پادشاه پادشاهان و رب‌الارباب. من این ریوایی با صدای نکره‌اش را نابود خواهم کرد. دشمنانم باید به هلاکت برسند، سریج یاسکا باید دوباره از آن من شود».

برند قدم پیش گذاشت، شمشیری سهمگین و سپری پوشیده در پارچه داشت. گرگی خاکستری کنارش قدم برمی‌داشت و جغد سفیدی بالای سرش پرواز می‌کرد. برند گفت: «من برند هستم و با تو مبارزه خواهم کرد، ای توراک خائن و معلول».

وقتی توراک گرگ را دید، گفت: «برو، بلغراث. اگر می‌خواهی زندگی‌ات را نجات دهی فرار کن.» و به جغد گفت: «پدرت را ترک کن، پولگارا، و مرا پرستش کن. من با تو ازدواج خواهم کرد و تو را ملکه‌ی جهان خواهم کرد».

گرگ زوزه‌ی مبارزه‌طلبانه‌ای کشید و جغد از روی تحقیر جیغ زد.

توراک شمشیرش را بالا برد و آن را روی سپر برند کوبید. مدت طولانی جنگیدند و ضربه‌های زیاد سهمگینی وارد کردند. آن‌هایی که نزدیکشان ایستاده بودند تا آن‌ها را ببینند، متحیر مانده بودند. خشم و غضب توراک بیش‌تر شد و شمشیرش آن‌قدر روی سپر برند کوبانده شد تا این که محافظ در برابر حملات بی‌امان آن ملعون عقب افتاد. سپس گرگ و جغد هم‌صدا با هم زوزه کشیدند و جیغ زدند، و قدرت برند تجدید شد.

با یک حرکت، محافظ ریوایی پارچه را از روی سپرش کنار زد، که در مرکز سپر جواهر گردی قرار داشت، که به اندازه‌ی قلب یک بچه بود. همین که توراک نگاه خیره‌اش به آن افتاد، سنگ شروع به درخشش کرد و شعله‌ور شد. ملعون خودش را از سنگ عقب کشید. شمشیر و سپرش را انداخت و بازوهایش را مقابل صورتش بالا آورد تا از خودش در مقابل آتش هولناک سنگ دفاع کند.

برند حمله کرد، و شمشیرش نقاب توراک را سوراخ کرد و داخل چشمی که وجود نداشت وارد شد و در سر ملعون فرو رفت. توراک از پشت افتاد و فریاد مهیبی کشید. او شمشیر را بیرون کشید و کلاه‌خودش را کناری انداخت. آن‌هایی که تماشا می‌کردند با وحشت عقب پریدند، چون صورت توراک با آتش وحشتناکی سوخته بود و نگاه کردن به آن ترسناک بود. توراک که خون‌گریه می‌کرد، وقتی به جواهری که اسمش را سربچ یاسکا گذاشته بود و به خاطرش جنگ را به غرب کشانده بود نگاه کرد، دوباره فریادی کشید. سپس فرو افتاد و صدای سقوطش روی زمین طنین انداخت.

وقتی لشکر آنگاراک‌ها دیدند که چه اتفاقی برای کال توراک افتاد، فریاد بلندی از آن‌ها برخاست و با وحشت سعی کردند که فرار کنند. اما ارتش‌های غرب آن‌ها را تعقیب کردند و به قتل رساندند، تا این که وقتی سپیده‌دم خاکستری روز چهارم از راه رسید، دیگر لشکری وجود نداشت.

برند درخواست کرد که جسد آن ملعون را برایش بیاورند، تا به او که پادشاه تمام جهان بود نگاه کند. اما جسدش پیدا نشد. شب‌هنگام، زدار جادوگر طلسمی ساخته بود و بدون دیده شدن از میان ارتش غرب گذشته بود و اربابش را از آن‌جا دور کرده بود. سپس برند با مشاورانش به مشورت نشست. بلغراث به او گفت: «توراک نمرده است. او فقط به خواب رفته. چون او یک خداست و با هیچ سلاح فانی نمی‌میرد».

برند پرسید: «چه زمانی برمی‌خیزد؟ من باید غرب را علیه بازگشتش آماده کنم».

پولگورا پاسخ داد: «وقتی باری دیگر یکی از پادشاهان نسل ریوا در شمال به تخت پادشاهی بنشیند، خدای تاریک بیدار خواهد شد تا با او بجنگد».

برند اخم کرد و گفت: «اما هرگز این اتفاق نخواهد افتاد!» چون همه می‌دانستند که آخرین پادشاه ریوایی به همراه خانواده‌اش در سال ۴۰۰۲ توسط آدمکش‌های ناپسان به قتل رسیده بود.

دوباره زن شروع به صحبت کرده بود: «در زمان‌های آینده پادشاه ریوایی برخواهد خاست تا حقش را طلب کند، همان طور که پیام باستانی پیشگویی کرده است. بیش از این نمی‌توان گفت.»

برند راضی بود و سپاهیان را مأمور کرد تا میدان نبرد را از لاشه‌های آنگاراک‌ها پاک کنند. و وقتی این کار تمام شد، پادشاهان غرب در مقابل شهر وو میمبر جمع شدند و مجمعی تشکیل دادند. تحسین‌های زیادی از برند به گوش رسید. خیلی زود آن‌ها شروع به فریاد زدن کردند که برند باید از این پس به عنوان فرمانروای غرب انتخاب شود. فقط مرگون، سفیر کبیر امپراطوری تولندرا، به نام امپراطورش ران برون پنجم، به این قضیه اعتراض کرد. برند این افتخار را نپذیرفت و این پیشنهاد خاتمه یافت، تا صلح یک بار دیگر میان افرادی که در مجمع گرد هم آمده بودند برقرار شود. اما در قبال این صلح، تقاضایی از طرف تولندرا مطرح شد.

گوریم از طرف آنگوها با صدای بلندی شروع به صحبت کرد: «تا زمانی که پیشگویی به حقیقت بپیوندد، باید متعهد شوید که پرنسسی از تولندرا همسر پادشاه ریوایی شود که قرار است دنیا را نجات دهد. این همان چیزی است که خدایان از ما می‌خواهند.»

دوباره مرگون اعتراض کرد: «عمارت پادشاه ریوایی خالی و متروک است. هیچ پادشاهی روی تخت ریوایی ننشسته است. چطور ممکن است پرنسسی از امپراطوری تولندرا با یک شیخ وصلت کند؟»

بعد زنی که پولگارا بود جواب داد: «پادشاه ریوایی باز خواهد گشت تا تاج و تختش را در دست بگیرد و عروسش را طلب کند. از امروز به بعد، هر پرنسسی از امپراطوری تولندرا باید بعد از تولد پانزده سالگی‌اش در عمارت پادشاهی ریوا حاضر شود. باید سه روز تا وقتی که پادشاه بازگردد، لباس عروسی‌اش را به تن کند. اگر پادشاه برای وصلت با او نیاید، پس او آزاد است تا نزد پدرش برگردد و به فرمان او عمل کند.»

مرگون فریاد زد: «تمام تولندرای‌ها باید علیه این توهین به پاخیزند. نه! نباید این‌گونه شود!»

گوریم دانا از آنگوها دوباره گفت: «به فرمانروایت بگو که این خواست خدایان است. هم‌چنین به او بگو که روزی که تولندرا در انجام این کار کوتاهی کند، غرب علیه او برمی‌خیزد و دودمان پسران ندرا را به باد خواهد داد و قدرت امپراطور را به زیر خواهد کشید، تا این که دیگر امپراطوری تولندرا وجود نداشته باشد.»

با این حرف، سفیر کبیر که قدرت سپاهیان مقابلش را می‌دید، تسلیم قضیه شد. سپس همگی موافقت کردند و متعهد شدند.

وقتی این کار تمام شد، نجیب‌زادگان آرندیایی خسته از مبارزه پیش برند آمدند و گفتند: «پادشاه میمبریت‌ها مُرده است و دوک آستوری‌ها نیز هم‌چنین. حالا چه کسی باید بر ما حکمرانی کند؟ جنگ میان میمبر و آستوریا به مدت دو هزار سال آرندیای زیبا را از هم دریده است. چطور است که دوباره یکی شویم؟»

برند بررسی کرد و پرسید: «چه کسی وارث تاج و تخت میمبر است؟»

نجیب‌زادگان پاسخ دادند: «کرودالین بزرگ‌ترین شاهزاده‌ی میمبر است.»

و نسل آستوری‌ها به چه کسی می‌رسد؟

به او گفتند: «مایاسرانا دختر دوک آستوری‌هاست.»

برند گفت: «آن‌ها را نزد من بیاورید.» و وقتی آن‌ها به حضور برند آورده شدند، به آن‌ها گفت: «خون و خونریزی میان میمبر و آستوری باید خاتمه یابد. بنابراین، این خواسته‌ی من است که شما با هم ازدواج کنید و خانه‌هایی که تا کنون با هم در ستیز بودند به هم پیوندند.»

آن دو علیه این حکم اعتراض کردند، زیرا پر از خصومتی باستانی بودند و غرور راهشان را جدا کرده بود. اما بلگراث، کرودالین را به کناری کشید و در خلوت با او صحبت کرد. و پولگارا نیز مایاسرانا را به مکان دیگری برد و صحبتی طولانی با او کرد. هیچ کس نه آن موقع و نه بعداً ندانست که به آن دو جوان چه گفته شد. اما وقتی به جایی که برند منتظرشان بود برگشتند، مایاسرانا و کرودالین راضی بودند که ازدواج کنند. و این آخرین اقدام مجمع بود که بعد از جنگ و میمبر تشکیل شده بود.

برند برای آخرین بار قبل از عزیمت به شمال برای تمام پادشاهان و نجیب‌زادگان صحبت کرد:

«اتفاقات زیادی در این‌جا شکل داده شد که خوب بودند و باید ادامه داشته باشند. بنگرید، ما علیه آنگاراک‌ها به هم پیوستیم و آن‌ها سرنگون شدند. توراک شیطانی سرکوب شد. و عهدی که این‌جا بین خودمان بستیم، غرب را برای روزی که پیشگویی به حقیقت بپیوندد آماده می‌کند، وقتی که پادشاه ریوایی برگردد و توراک از خواب طولانی‌اش برخیزد و برای امپراطوری و حاکمیت مبارزه کند. تمام این‌ها در این روز انجام می‌شود تا برای آخرین جنگ بزرگ آماده شویم. کار بیش‌تری از ما ساخته نیست. و از قضا در این‌جا، زخم‌های آرنديا التیام یافته، و این نزاع دو هزار ساله پایان می‌یابد. و تا زمانی که این‌گونه باشد، من راضی و خرسند هستم.»

پس زنده باد، و بدرود!

از آن‌ها روی برگرداند و به همراه مردی خاکستری که بلگراث بود و زنی ملکه‌وار که پولگارا بود به شمال برگشت. از سنداریا در کامار سوار کشتی شدند و به سمت ریوا حرکت کردند. و برند دیگر به پادشاهی‌های غرب بازنگشت.

اما در مورد همراهانش داستان‌های زیادی گفته شده است. و از بین آن‌چه گفته شده، چه چیزی درست و چه چیزی غلط است، تعداد کمی ممکن است بدانند.

بخش اول

آرنديا

فصل ۱

وو واکون دیگر وجود نداشت. از روزی که شهر واکایت آرنديز متروکه مانده بود، بیست و چهار قرن می‌گذشت، و جنگل‌های تاریک و بی‌پایان آرنديای شمالی، ویرانه‌ها را در برگرفته بودند. دیوارهای شکسته فرو ریخته و در خزه و سرخس‌های خیس قهوه‌ای سطح جنگل غرق شده بودند، و فقط باقی‌مانده‌های متلاشی شده‌ی برج‌هایی که زمانی سرافراز بودند، میان درختان و مه پخش شده

بودند تا مکانی را که وو واگون قرار داشت، نشانه‌گذاری کنند. برف خیس روی خرابه‌های پوشیده از غبار نشسته بود، و چک چک آب مثل اشک از روی سنگ‌های باستانی در جریان بود.

گاریون به تنهایی در خیابان‌های شهر مُرده که توسط درختان مسدود شده بود قدم می‌زد، شنل پشمی کلفت و خاکستری‌اش را به خاطر سرمای هوا محکم به دورش پیچیده بود، و افکارش به اندازه‌ی سنگ‌های گریان اطرافش غمناک بودند. مزرعه‌ی فالدور با دشت‌های سرسبز و آفتاب‌خورده‌اش، آن قدر پشت سرش دور بود که به نظر می‌رسید در غبار محوی گم شده است، و او به شدت دلتنگ خانه بود. مهم نبود که چقدر سخت تلاش می‌کرد که به خاطرانش بچسبد، جزئیات از او فرار می‌کردند. بوهای شیرین آشپزخانه‌ی عمه پل حالا فقط خاطراتی کمرنگ بودند؛ طنین صدای چکش دارنیک در کارگاه آهنگری، مثل پژواک آخرین ضربه‌ی ناقوس محو شد، و چهره‌های واضح و دقیق هم‌بازی‌هایش در خاطرش از آن‌ها پر پر زد، تا این که دیگر نمی‌توانست مطمئن باشد که حتی آن‌ها را خواهد شناخت یا نه. کودکی‌اش داشت از دست می‌رفت، و علی‌رغم تلاشش نمی‌توانست آن را پیش خودش حفظ کند.

همه‌چیز داشت تغییر می‌کرد؛ تمام مشکل همین بود. جوهره‌ی زندگی‌اش، سکویی که کودکی‌اش را روی آن بنا نهاده بود، همیشه عمه پل بوده است. در دنیای ساده‌ی مزرعه‌ی فالدور، او همان آشپز، بانو پل بود؛ اما در دنیای آن سوی دروازه‌ی فالدور، او همان جادوگر پولگارا بود، کسی که گذر چهار هزار سال را با اراده‌ای فراتر از درک و فهم انسان‌های فانی تماشا کرده بود.

و جناب وولف، قصه‌گوی دوره‌گرد پیر هم تغییر کرده بود. گاریون حالا می‌دانست که این دوست قدیمی در واقع پدربزرگِ پدربزرگِ پدربزرگش بود- به علاوه‌ی تعداد بی‌شماری "پدربزرگ" دیگر که به آن اضافه می‌شد- اما پشت آن چهره‌ی پیر و دغل‌بازش، همیشه نگاه محکم و ثابت جادوگر بلگراث وجود داشت، کسی که منتظر مانده بود و نظاره کرده بود؛ و به مدت هفت هزار سال، مراقب حماقت‌های انسان‌ها و خدایان بود. گاریون آهی کشید و به زور از میان مه به راهش ادامه داد.

خود خاندانش هم مغشوش بودند. گاریون هرگز نمی‌خواست که سحر و جادو و جادوگری را باور کند. این جور چیزها غیرعادی بودند، و آن‌ها تصوراتش را از واقعیت مادی و منطقی نقض می‌کردند. اما اتفاقات خیلی زیادی افتاده بود که اجازه نمی‌داد دیگر به این دیرباوری خوشایندش پایبند بماند. در یک لحظه‌ی آشفته، آخرین آثار تردیدش از بین رفته بود. همان‌طور که مبهوت و با ناباوری تماشا کرده بود که چطور عمه پل با یک کلمه و حرکت دستش، لکه‌های شیری را از چشمان مارچ پاک کرده بود، بینایی زن دیوانه را برگردانده بود، و با بی‌انصافی وحشیانه‌ای قدرت‌های او برای دیدن آینده را از او گرفته بود. گاریون از یادآوری ناله‌های ناامیدانه‌ی مارچ به خود لرزید. آن جیغ و داد به نوعی این نکته را نشان داده بود که دنیا، غیرمادی‌تر، غیرمنطقی‌تر و بی‌اندازه ناامن‌تر شده است.

گاریون که از تنها مکانی که تا آن موقع شناخته بود آواره شده بود، از هویت دو نفر از افرادی که به او نزدیک بودند مطمئن نبود و حالا که تمام تصوراتش از تفاوت بین ممکن و غیرممکن نابود شده بود، گاریون خودش را راهی سفری عجیب یافته بود. اصلاً نمی‌دانست که در این شهر نابود شده و غرق در درخت چه می‌کردند، و کوچک‌ترین نظری نداشت که وقتی از شهر خارج شدند به کجا خواهند رفت. تنها چیز مسلمی که برایش باقی مانده بود، تنها فکر ناخوشایندی بود که حالا به آن چسبیده بود. یک جایی در این دنیا، مردی بود که از میان تاریکی قبل از طلوع به داخل خانه‌ای کوچک در دهکده‌ای فراموش شده خزیده بود و والدین گاریون را به قتل رسانده بود؛ حتی اگر به اندازه‌ی تمام عمرش هم طول می‌کشید، او قرار بود این مرد را پیدا کند، و وقتی او را پیدا می‌کرد، او را می‌کشت. نوعی حس خوشایند عجیبی در این حقیقت ثابت وجود داشت.

با دقت از روی خرابه‌های خانه‌ای که به داخل خیابان ویران شده بود بالا رفت و جستجوی دلگیرش را در شهر مخروبه ادامه داد. واقعاً چیزی برای دیدن وجود نداشت. قرن‌های متمادی تقریباً تمام چیزی را که جنگ بر جای گذاشته بود پاک کرده بودند، و برفاب و مه غلیظ حتی ردپاهای باقی‌مانده‌ی جنگ را پنهان کرده بود. گاریون دوباره آهی کشید و بار دیگر راهش را به سمت بقایای پوسیده‌ی برجی در پیش گرفت که همگی شب قبل را در آن گذرانده بودند.

وقتی نزدیک شد، جناب گرگ و عمه پل را دید که کنار هم کمی دورتر از برج مخروبه ایستاده بودند و آهسته صحبت می‌کردند. کلاه شنل قهوه‌ای مایل به قرمز پیرمرد به بالا برگشته بود و شنل آبی عمه پل به دورش پیچیده بود. عمه پل وقتی به ویرانه‌های مه‌آلود نگاه می‌کرد، نوعی حسرت بی‌پایان در چهره‌اش موج می‌زد. موهای بلند و تیره‌اش را پشتش ریخته بود، و طره‌ی سفید بالای پیشانی‌اش رنگ‌پریده‌تر از برف زیر پایش به نظر می‌رسید.

همین که گاریون به آن‌ها نزدیک شد، جناب وولف به عمه پل گفت: «بفرما برگشت.»

عمه پل سرش را به تأیید تکان داد، نگاه سختی به گاریون انداخت و پرسید: «کجا بودی؟»

گاریون جواب داد: «هیچ‌جا. داشتم فکر می‌کردم، همین.»

\_ می‌بینم که تونستی پاهات رو خیس کنی.

گاریون یکی از چکمه‌های قهوه‌ای خیسش را بالا برد و به برفاب گل‌آلودی که به آن چسبیده بود نگاه کرد. عذرخواهی کرد: «برف از چیزی که فکر می‌کردم خیس‌تره.»

جناب وولف به شمشیری که حالا گاریون همیشه به همراه داشت اشاره کرد و پرسید: «واقعاً داشتن اون شمشیر باعث میشه احساس بهتری داشته باشی؟»

گاریون توضیح داد: «همه مدام میگن که آرنديا چقدر خطرناکه. به علاوه، باید بهش عادت کنم.» کمر بند چرمی جدید شمشیر را جیرجیر کنان آن‌قدر چرخاند تا این که قبضه‌ی سیم‌کشی شده‌اش دیگر معلوم نبود. شمشیر یک هدیه‌ی اراستایدی از طرف باراک بود، یکی از چندین هدایایی که وقتی روی دریا بودند و تعطیلات می‌گذراندند، دریافت کرده بود.

پیرمرد با لحن غیرتأییدی گفت: «می‌دونی، واقعاً بهت نیامد.»

عمه پل تقریباً با بی‌توجهی گفت: «کاری باهاش نداشته باش، پدر. به هر حال، اون شمشیر خودشه، و اگه دلش بخواد می‌تونه داشته باشدش.»

گاریون که می‌خواست موضوع را عوض کند، پرسید: «هتار تا حالا نباید به این‌جا می‌رسی؟»

وولف جواب داد: «احتمالاً در کوه‌های سنداریا با برف سنگین روبرو شده. خودش رو می‌رسونه. هتار خیلی قابل‌اعتماده.»

\_ نمی‌فهمم چرا در کامار اسب نخردیم.

جناب وولف درحالی که ریش کوتاه سفیدش را می‌خاراند جواب داد: «نمی‌تونستن به درد بخورن. راهی طولانی در پیش داریم، و من نمی‌خوام نگران اسبی باشم که در طول راه زیر من سکندری بخوره. خیلی بهتره که الان کمی وقت خرج کنیم تا این که زمان بیش‌تری رو بعداً از دست بدیم.»

گاریون دستش را عقب برد و جایی را که زنجیر نقره‌ی ظریف و حکاکی شده‌ی طلسمی که جناب وولف و عمه پل به او داده بودند، پوستش را خراشیده بود مالید.

عمه پل به او گفت: «نگران نباش، عزیز.»

گاریون شکایت کرد: «کاش اجازه می‌دادی از روی لباس بیوشمش. هیچ‌کس نمی‌تونه اون رو از زیر پیره‌نم ببینه.»  
\_ باید کنار پوستت باشه.

\_ زیاد راحت نیست. فکر می‌کنم به نظر قشنگ میاد، ولی بعضی وقت‌ها سرد به نظر می‌رسه، و وقت‌های دیگه داغه، و هرازچندگاهی به شدت سنگین میشه. زنجیرش مدام به گردنم مالیده میشه. حدس می‌زنم زیاد به زیورآلات عادت ندارم.

عمه پل به او گفت: «اون فقط یه زینت نیست، عزیز. به موقعش بهش عادت می‌کنی.»

وولف خندید و گفت: «شاید باعث بشه احساس بهتری داشته باشی اگه بدونی که ده سال برای عمه‌ات طول کشید تا به طلسم خودش عادت کنه. مدام بهش می‌گفتم که اون رو گردنش بندازه.»

عمه پل به سردی جواب داد: «فکر نمی‌کنم که لازم باشه همین الان وارد این موضوع بشیم، پدر.»

گاریون از پیرمرد پرسید: «تو هم یه طلسم داری؟» یک دفعه در موردش کنجکاو شد.

\_ البته.

\_ به این معنیه که همه‌ی ما باید این طلسم‌ها رو داشته باشیم؟

عمه پل با لحنی که بحث را خاتمه داد، گفت: «این یه رسم خانوادگیه، گاریون.» مه مثل یک نسیم خنک مرطوب به دور آن‌ها پیچید و با لطافت میان ویرانه‌ها چرخید.

گاریون آهی کشید: «امیدوارم هتار به این‌جا برسه. دوست دارم از این‌جا دور بشم. مثل یه قبرستونه.»

عمه پل خیلی آهسته گفت: «همیشه این شکلی نبود.»

\_ چه شکلی بود؟

\_ این‌جا شاداب بود. دیوارها مرتفع بودن، برج‌ها سر به فلک کشیده بودن. ما همگی فکر می‌کردیم تا ابد به همین شکل می‌مونه.

او به سمت توده‌ی پر شاخ و برگ از خاربته‌های قهوه‌ای زمستانی اشاره کرد که روی سنگ‌های شکسته خزیده بودند و ادامه داد:

\_ اون‌جا یه باغ پر از گل بود که زن‌ها با پیراهن‌های زرد کمرنگ اون‌جا می‌نشستن و مردان جوان از اون طرف دیوار باغ برای اون‌ها

آواز می‌خوندن. صدای مردان جوان خیلی شیرین بود، خانوم‌ها آه می‌کشیدن و گل‌های سرخ کمرنگ به اون طرف دیوار برای مردها

پرت می‌کردن. و انتهای اون خیابون یه میدون با سنگ‌فرش مرمری بود که پیرمردها جمع می‌شدن و با هم در مورد جنگ‌های

فراموش شده و یاران قدیمی صحبت می‌کردن. بالاتر از اون‌جا، یه عمارت با یه ایوان بود که عصرها من به همراه دوستانم

می‌نشستیم تا بالا اومدن ستاره‌ها رو تماشا کنیم و خدمت‌کاری برای ما میوه‌های خنک می‌آورد و بلبل‌ها طوری آواز می‌خوندن

انگار که قلب‌هاشون شکسته بود.



صدایش در سکوت فرو رفت: «اما بعد آستوری‌ها اومدن.» با لحن متفاوتی ادامه داد: «غافلگیر میشی که چه زمان کوتاهی طول می‌کشد تا چیزی که هزاران سال طول کشیده تا بسازی، از هم پاشیده بشه.»

جناب وولف به او گفت: «نگران نباش، پل. این اتفاق‌ها هرازگاهی می‌افتن. کار خاصی نیست که بتونیم در موردش انجام بدیم.» پل که به ویرانه‌ها نگاه می‌کرد جواب داد: «می‌تونستم یه کاری بکنم، پدر. اما تو به من اجازه ندادی، یادته؟»

وولف با لحن آزرده‌ای پرسید: «دوباره برگشتیم سر این موضوع، پل؟ باید یاد بگیری که از دست رفته‌ها رو قبول کنی. واکایت آرنرز به هر حال به فنا رفته بود. در بهترین حالت، تو فقط قادر می‌بودی که به مدت چند ماه این اتفاق اجتناب‌ناپذیر رو به تأخیر بندازی. ما کسی که باید و چیزی که باید باشیم نیستیم تا با مسائلی درگیر بشیم که هیچ ارزشی ندارن.»

پل گفت: «قبلاً هم همین‌طور گفتم.» به درختان غبارگرفته‌ی اطرافش که در میان مه در امتداد خیابان‌های خالی پیش رفته بودند نگاه کرد و ادامه داد: «فکر نمی‌کردم درخت‌ها به این سرعت دوباره برگردن.» با شکست کوچک عجیبی در حرف‌هایش گفت: «فکر می‌کردم انتظارشون کمی بیش‌تر طول بکشه.»

\_\_ تقریباً بیست و پنج قرن گذشته، پل.

\_\_ واقعاً؟ انگار همین پارسال بود.

\_\_ در موردش غصه نخور. فقط افسرده‌ات می‌کنه. چرا به داخل نریم؟ مه داره کم کم همه‌ی ما رو یه ذره احساساتی می‌کنه.

عمه پل به طرز غیرعادی، بازویش را روی شانه‌های گاریون گذاشت و به سمت برج برگشتند. بوی خوش عمه پل و حس نزدیکی بودنش، گرهی در گلوی گاریون انداخت. فاصله‌ای که در چند ماه گذشته بین آن‌ها افتاده بود، انگار با لمس او از بین رفته بود.

تالاری که در کف برج بود، از چنان سنگ‌های عظیمی ساخته شده بود که نه گذشت قرن‌ها و نه سکوت و نه پیچک‌های جستجوگر ریشه‌ی درختان، نتوانسته بود آن‌ها را از جایشان تکان دهد. طاق‌های عظیم و کم‌ارتفاع، سقف کوتاه سنگی را تحمل می‌کردند، که باعث شده بودند اتاق تقریباً مثل یک غار به نظر برسد. در انتهای اتاق در سمت مخالف ورودی باریک، شکاف عریضی بین دو بلوک تراشیده شده وجود داشت که دودکشی طبیعی مهیا کرده بود. شب قبل همین که رسیده بودند، دارنیک، خیس و سرمزده، هوشیارانه شکاف را بررسی کرده بود و بعد به سرعت از سنگ‌های ویرانه‌ها، یک اجاق زمخت اما کارآمد ساخته بود. آهنگر گفته بود: «کار می‌کنه. شاید زیاد معرکه نباشه، اما برای چند روز به اندازه‌ی کافی خوب هست.»

همین که جناب وولف، گاریون و عمه پل وارد تالار کم ارتفاع و غارمانند شدند، آتش خوبی در اجاق ترق تروق می‌کرد، سایه‌های متلاطمی میان طاق‌های پست ایجاد کرده بود و گرمای خوشایندی ساطع می‌کرد. دارنیک، در تونیک چرم قهوه‌ای‌اش، در حال انباشتن هیزم‌ها کنار دیوار بود. باراک، با آن هیکل تنومند و ریش قرمز و زره‌پوش، داشت شمشیرش را برق می‌انداخت. سیلک، با یک پیراهن کتانی رنگ و رورفته و جلیقه‌ی چرمی سیاه، با تنبلی روی یکی از بقچه‌ها لم داده بود و با یک جفت داس بازی می‌کرد.

باراک سرش را بالا گرفت و پرسید: «خبری از هتار نشد؟»

جناب وولف درحالی‌که به سمت اجاق می‌رفت تا خودش را گرم کند جواب داد: «هنوز یکی دو روز مونده.»

عمه پل به گاریون پیشنهاد داد: «چرا چکمه‌ها رو درنمیاری، گاریون؟» شنل آبی‌اش را روی یکی از میخ‌های چوبی آویزان کرد که دارنیک داخل شکافی روی دیوار فرو کرده بود.

گاریون کوله‌اش را از روی میخ دیگری پایین آورد و شروع به زیر و رو کردن آن کرد.

عمه پل اضافه کرد: «جوراب‌ها رو هم همین‌طور.»

سیلک از جناب وولف پرسید: «مه اصلاً بالا رفته؟»

\_\_ به هیچ وجه.

عمه پل ناگهان با لحن رسمی سختی به آن‌ها گفت: «اگه بتونم همه‌ی شما رو متقاعد کنم که از جلوی آتیش کنار برید، به شام

رسیدگی می‌کنم.» گوشت ران، چند قرص نان تیره‌ی روستایی، یک کیسه لوبیای خشک شده و دوجین یا بیش‌تر هویج چروکیده‌ی چرم‌مانند بیرون آورد و به آرامی پیش خودش شروع به زمزمه کرد، همان کاری که همیشه هنگام آشپزی انجام می‌داد.

بعد از صبحانه‌ی روز بعد، گاریون یک جلیقه‌ی پشمی پوشید، شمشیرش را به کمر بست و دوباره به میان ویرانه‌های پوشیده در مه برگشت تا منتظر هتار شود. این کاری بود که برای خودش تعیین کرده بود و خوشحال بود که هیچ‌کدام از دوستانش نیازی ندیده بودند که به او بگویند این کار ضرورتی ندارد. در حالی که از میان خیابان‌های پوشیده از برفاب به زور به سمت دروازه‌ی غربی شکسته‌ی شهر حرکت می‌کرد، ناخودآگاه تلاش می‌کرد که از افکار غمناکی که روز قبل را تیره و تار کرده بودند بپرهیزد. از آن جایی که مطلقاً چیزی وجود نداشت که گاریون بتواند در مورد شرایطش انجام دهد، فکر کردن در مورد آن‌ها فقط مزه‌ی ترشیده‌ای در دهانش به جا می‌گذاشت. وقتی به قسمت پایینی دیوار دروازه‌ی غربی رسید، کاملاً شاد و سرحال نبود، اما مطلقاً افسرده هم نبود.

دیوار نوعی جان‌پناه به وجود آورده بود، اما سرمای نمناک هنوز هم به داخل لباس‌هایش رسوخ می‌کرد و پاهایش هم سردشان شده بود. او لرزید و نشست تا منتظر بماند. فایده‌ای نداشت که سعی کند چیزی را در آن مه ببیند، پس روی گوش دادن تمرکز کرد. گوش‌هایش شروع به دسته‌بندی صداهای جنگل در آن سوی دیوار کرد، صدای چکیدن آب از درختان، گهگاه صدای تالاپ خیس برف که از روی شاخه‌ها سر می‌خورد، و صدای کوبش دارکوبی که روی تنه‌ی مُرده‌ی درختی چندصد یارد دورتر به گوش می‌رسید.

ناگهان از جایی میان مه، صدایی گفت: «اون گاو منه.»

گاریون خشکش زد و ساکت ایستاد و گوش سپرد.

صدای دیگری به کوتاهی پاسخ داد: «پس اون رو توی مرتع خودت نگه دار.»

صدای اول پرسید: «لامر، خودتی؟»

\_\_ درسته. تو دیتون هستی، مگه نه؟

\_\_ نشناختمت. چند وقته ندیدمت؟

لامر تخمین زد: «چهار یا پنج سال، فکر کنم.»

دیتون پرسید: «وضع توی دهکده‌ی شما چطوره؟»

\_\_ ما گرسنه هستیم. مالیات‌ها تمام غذاهای ما رو گرفت.

\_\_ غذاهای ما رو هم گرفتن. داریم ریشه‌ی جوشانده‌ی درخت‌ها رو می‌خوریم.

\_\_ ما هنوز اون رو امتحان نکردیم. ما داریم کفش‌هامون رو می‌خوریم.

دیتون مؤدبانه پرسید: «حال زنت چطوره؟»

لامر با صدای بم و بی‌احساسی جواب داد: «پارسال مُرد. اربابم، پسر من رو به عنوان سرباز گرفت، و پسر من یه جایی توی جنگ کشته شد. اون‌ها قیر مذاب روی پسر من ریختن. بعد از اون، زخم دیگه غذا نخورد. زیاد طول نکشید تا بمیره.»

دیتون همدردی کرد: «متأسفم. اون خیلی زیبا بود.»

لامر رک و راست گفت: «هر دو بهتر که مُردن. دیگه گرسنه یا سردشون نیست. چه نوع ریشه‌ی درختی داشتین می‌خوردین؟»

دیتون به او گفت: «قان بهترین ریشه‌ست. ریشه‌ی صنوبر شیرین زیاد داره، و ریشه‌ی بلوط هم زیادی سفته. یه کم علف با ریشه‌ها بجوشونین تا یه کم طعم بگیرن.»

\_\_ باید امتحانش کنم.

دیتون گفت: «باید برگردم. اربابم دستور داده درخت‌ها رو هرس کنم و اگه زیاد بیرون بمونم، شلاقم می‌زنه.»

\_\_ شاید یه روز دوباره دیدمت.

\_\_ اگه هردو زنده بمونیم.

\_\_ خداحافظ، دیتون.

\_\_ خداحافظ، لامر.

هر دو صدا دور شدند. بعد از رفتن آن‌ها گاریون تا مدتی طولانی ساکت ایستاد، ذهنش از فرط شوک کرخت شده بود و اشک ترحم در چشمانش جمع شده بود. در واقع بدترین قسمت ماجرا این بود که آن دو، تمام این شرایط را پذیرفته بودند. خشم شدیدی در گلویش شروع به سوزش کرد. ناگهان می‌خواست کسی را بزند.

سپس صدای دیگری از میان مه به گوش رسید. جایی در جنگل نزدیکش، یک نفر داشت آواز می‌خواند. صدای زیر مردانه‌ی ملایم و واضحی داشت و در حالی که نزدیک‌تر می‌شد، گاریون می‌توانست آن را کاملاً واضح بشنود. آواز پر از اشتباهات قدیمی بود و ترجمه‌ی آن دعوت برای مبارزه بود. خشم گاریون، به طرز نامعقولی روی خواننده‌ی ناشناس متمرکز شد. آواز ملال‌آور او درباره‌ی بی‌عدالتی‌های انتزاعی به نوعی در مقابل سرخوردگی عظیم لامر و دیتون، وقیح می‌آمد. گاریون بدون فکر کردن، شمشیرش را کشید و به آرامی پشت دیوار خرابه‌ای کز کرد.

صدا هم‌چنان نزدیک‌تر می‌شد و گاریون می‌توانست صدای سم‌های اسبی را در برف‌های خیس بشنود. وقتی که خواننده بیست قدم دورتر از میان مه ظاهر شد، گاریون با دقت سرش را از پشت دیوار بیرون برد. خواننده مرد جوانی با شلوار تنگ زرد و جلیقه‌ای به

رنگ قرمز روشن بود. شنل خردارش پشت سرش در اهتزاز بود و کمان دراز و خمیده‌ای داشت که روی یک شانه‌اش آویزان بود و شمشیر خوش‌ساختی روی پهلوی مخالفش بود. موهای سرخ طلایی‌اش به نرمی پشت سرش از زیر کلاهی نوک‌تیز بیرون ریخته بود که یک پر روی آن قرار داشت. اگرچه ترانه‌اش دلخراش بود و او آن را با صدایی می‌خواند که با احساسات ضرب می‌گرفت، نوعی مهربانی دوستانه در چهره‌ی جوانش بود که هیچ‌اخمی نمی‌توانست آن را از بین ببرد. گاریون به این نجیب‌زاده‌ی جوان کله‌پوک چشم‌غره رفت، کاملاً مطمئن بود که این خواننده‌ی احمق هرگز غذایی از ریشه‌ی درختان نخورده بود و برای همسر مُرده‌اش سوگواری نکرده بود که از فرط غم و غصه به خودش تا حد مرگ گرسنگی داده باشد. غریبه اسبش را چرخاند، درحالی‌که هم‌چنان می‌خواند، مستقیماً به سمت طاق شکسته‌ی دروازه‌ای تاخت که گاریون پشت آن در سرپناهی کمین کرده بود.

گاریون در حالت عادی پسری ستیزه‌جو نبود، و تحت شرایط دیگر احتمالاً به موقعیت‌های متفاوت‌تری می‌رسید. با این حال غریبه‌ی جوان جلف، دقیقاً در زمان اشتباهی خودش را نشان داده بود. نقشه‌ی تازه سر هم شده‌ی گاریون، دارای امتیاز سادگی بود. چون چیزی سر راه نقشه نبود، به طرز تحسین‌برانگیزی طبق نقشه کار کرد. همین که مرد جوان خواننده از میان دروازه رد شد، گاریون از مخفیگاهش بیرون آمد، انتهای شنل اسب‌سوار را چنگ زد و او را یک‌جا از روی زین پایین کشید. او با فریادی از سر بهت و صدای شالاپ‌خیسی، به سادگی کنار پای گاریون داخل برفاب روی پشتش فرود آمد. با این حال، دومین قسمت نقشه‌ی گاریون کاملاً متفاوت شد. اگرچه نزدیک رفت تا با نوک شمشیرش غریبه را دستگیر کند، اما مرد جوان چرخید، روی پاهایش ایستاد و شمشیر خودش را بیرون کشید، ظاهراً تمام این کارها را فقط با یک حرکت انجام داد. چشمانش از روی عصبانیت پاچه می‌گرفت و شمشیرش به طرز تهدیدآمیزی پیچ و تاب می‌خورد.

گاریون یک شمشیرباز نبود، اما عکس‌العمل‌هایش خوب بودند و کارهای روزمره‌ای که در مزرعه‌ی فالدور انجام داده بود، ماهیچه‌هایش را سفت کرده بودند. علی‌رغم خشمی که در وهله‌ی اول او را وادار به حمله کرده بود، او هیچ میل حقیقی برای آسیب زدن به این مرد جوان نداشت. حریفش ظاهراً شمشیرش را به سبکی در دست نگه داشته بود، تقریباً با سهل‌انگاری، و گاریون با خودش فکر کرد که یک ضربه‌ی زیرکانه روی شمشیرش ممکن است به خوبی آن را از دستش بیرون بکشد. به سرعت شمشیرش را تاب داد، اما تیغه‌ی شمشیر از سر راه ضربه‌ی سنگینش کنار پرید و با صدای دنگ پولادینی روی شمشیر خودش کوبیده شد. گاریون عقب پرید و ضربه‌ی ناشیانه‌ی دیگری زد. شمشیرها دوباره طنین انداختند. و بعد فضا پر از صدای برخورد و سایش و دینگ-دینگ ناقوس‌مانند شده بود و آن دو با تیغ‌هایشان ضربه می‌زدند و جاخالی می‌دادند و حمله می‌کردند. فقط یک لحظه برای گاریون طول کشید تا متوجه شود که حریفش در این کار خیلی بهتر از خودش بود، اما مرد جوان چندین فرصت برای کشتن او را نادیده گرفته بود. گاریون از هیجان مبارزه‌ی پر سر و صدایشان پیش خودش نیشخندی زد. نیشخند پاسخگوی غریبه، واقعی و دوستانه بود.

\_\_ خیلی‌خب! دیگه کافیه!

این صدای جناب وولف بود. پیرمرد داشت به همراه باراک و سیلک در کنارش به سمت آن‌ها با قدم‌های بلند حرکت می‌کرد. ادامه داد: «شما دوتا دقیقاً فکر کردین چیکار دارین می‌کنین؟»

حریف گاریون، بعد از یک نگاه مبهوت، شمشیرش را پایین آورد و شروع به حرف زدن کرد: «بلگراث...»

جناب وولف با لحن خردکننده‌ای گفت: «لیلدورین، اون یه ذره عقلی رو هم که داشتی از دست دادی؟»

همین که جناب وولف به سردی به سمت گاریون چرخید، هم‌زمان چندین فکر در ذهن گاریون جا افتادند. جناب وولف گفت:

«خب، گاریون، دوست داری توضیح بدی؟»

گاریون بلافاصله تصمیم گرفت حقه‌ای را امتحان کند، گفت: «پدربزرگ،» روی این کلمه تأکید کرد و نگاه سریع هشداردهنده‌ای به

غریبه‌ی جوان انداخت: «تو که فکر نمی‌کنی ما واقعاً داشتیم مبارزه می‌کردیم، مگه نه؟ لیلدورین فقط داشت به من نشون می‌داد

که چطور شمشیر کسی رو که حمله کرده سد کنم. هم‌هاش همین.»

وولف با لحن مشکوکی پرسید: «واقعاً؟»

گاریون با معصومیت تمام گفت: «البته. چه دلیلی می‌تونه داشته باشه که ما دوتا بخوایم به هم آسیب برسونیم؟»

لیلدورین دهانش را باز کرد تا حرف بزند، اما گاریون عمداً روی پایش کوبید.

با عجله گفت: «لیلدورین کارش خیلی خوبه.» دستش را با حالتی دوستانه روی شانه‌ی مرد جوان گذاشت: «در عرض چند دقیقه

کلی چیز یادم داد.»

انگشتان سیلک با حرکات جزئی به زبان رمزی درانسیایی به سمت گاریون حرکت کردند- در همین حد بسه. همیشه دروغ‌ها رو

ساده نگه دار-

لیلدورین که بالاخره متوجه شده بود، عاجزانه گفت: «این پسر یه شاگرد تیزهوشه، بلگراث.»

جناب وولف به خشکی جواب داد: «هرچی هم نباشه، اون زرنکه.» به لباس‌های جلف لیلدورین اشاره کرد: «دلیل پشت این همه

زلم‌زیمبو چیه؟ شبیه یه میپول شدی.»

آرندی جوان توضیح داد: «ممبریت‌ها شروع به بازداشت آستوری‌های درستکار برای بازجویی کردن. و من مجبور بودم از چندتا از

پایگاه‌های اون‌ها رد بشم. فکر کردم که اگه مثل یکی از کاسه‌لیس‌های اون‌ها لباس بپوشم، اذیت نشم.»

جناب وولف با بی‌میلی اعتراف کرد: «شاید عقلت بهتر از چیزی باشه که فکر می‌کردم.» به سمت سیلک و باراک برگشت: «این

لیلدورین، پسر بارون ویلدانتوره. به ما ملحق میشه.»

لیلدورین به سرعت مداخله کرد: «می‌خواستم در این مورد با تو صحبت کنم، بلگراث. پدرم به من دستور داد که به این‌جا بیام و

من نمی‌تونم از فرمانش سرپیچی کنم، اما من توی یه مسئله‌ی به شدت اضطراری گیر کردم.»

جناب گرگ جواب داد: «هر نجیب‌زاده‌ی جوانی در آستوری حداقل با دو یا سه تا از این مسائل اضطراری درگیره. متأسفم،

لیلدورین، اما مسئله‌ای که ما درگیرش هستیم خیلی مهم‌تر از این هست که بشه به تعویقش انداخت تا تو بیرون بری و روی سر

دوتا مأمور مالیات ممبریتی خراب بشی.»

و بعد عمه پل، به همراه دارنیک که محافظانه کنارش قدم برمی‌داشت، از میان مه به آن‌ها نزدیک شد. عمه پل با تحکم گفت:

«اون‌ها با شمشیر چیکار می‌کنن، پدر؟» چشمانش برق می‌زدند.

جناب وولف مختصراً پاسخ داد: «بازی می‌کنن، یا که این‌طور می‌گن. این لیلدورینه. فکر می‌کنم در موردش بهت اشاره کرده باشم.»

عمه پل با یک ابروی بالا رفته، به سر تا پای لیلدورین نگاهی انداخت: «یه مرد جوون خیلی رنگارنگ.»

جناب وولف توضیح داد: «لباس‌ها برای تغییر قیافه هستن. اون به اندازه‌ی این لباس‌ها سبک‌سر نیست؛ به هر حال، زیاد سبک‌سر نیست. اون بهترین کمان‌دار در آستوریا هست، و شاید قبل از این که کارمون با این قضیه تموم بشه، به مهارتش نیاز پیدا کنیم.»  
عمه پل که انگار قانع نشده بود گفت: «می‌فهمم.»

وولف ادامه داد: «البته، یه دلیل دیگه هم هست. ولی فکر نمی‌کنم لازم باشه الان وارد این قضیه بشیم، مگه نه؟»

عمه پل با عصبانیت پرسید: «هنوز هم نگران اون چند سطر متن هستی، پدر؟ کدگذاری مرین خیلی نامفهومه، و هیچ کدوم از نسخه‌های دیگه اصلاً چیزی در مورد مردمی که توی کدگذاری مرین اشاره شده، گفته نشده. می‌دونی، شاید فقط رمز و نماد خالیه.»

\_\_ من چندتایی نماد دیدم که معلوم شده اطلاعات قابل فهمی هستن که در حال حاضر می‌تونیم در موردش بحث کنیم. چرا همگی برنگردیم داخل برج؟ برای بحث‌های طولانی در مورد تفاوت‌های متنی، این بیرون یه کم سرد و مرطوبه.

گاریون نگاهی به سیلک انداخت، به خاطر این تغییر موضوع گیج شده بود، اما مرد ریزاندام نگاهش را با نگاه خالی و از همه‌جا بی‌خبری پاسخ داد.

لیدورین شمشیرش را غلاف کرد و مؤدبانه پرسید: «گاریون، کمک می‌کنی که اسبم رو بگیرم؟»

گاریون درحالی که سلاحش را کنار می‌گذاشت جواب داد: «البته. فکر می‌کنم از اون سمت رفت.»

لیدورین کمانش را برداشت و آن دو به دنبال ردپای اسب در ویرانه‌ها رفتند.

وقتی از معرض دید دیگران دور شدند، گاریون عذرخواهی کرد: «متأسفم که از روی اسب پایین کشیدمت.»

لیدورین به سادگی خندید و گفت: «اشکال نداره. باید بیش‌تر دقت می‌کردم.» پرسشگرانه به گاریون نگاه کرد: «چرا به بلگراث دروغ گفتی؟»

گاریون جواب داد: «اون دقیقاً یه دروغ نبود. ما که واقعاً سعی نداشتیم به هم آسیب برسونیم، و بعضی وقت‌ها ساعت‌ها طول می‌کشه تا چنین موضوعی رو توضیح بدی.»

لیدورین دوباره خندید، نوعی خنده‌ی واگیردار. گاریون هم نتوانست جلوی خندیدنش را بگیرد.

در حالی که هردو می‌خندیدند، راهشان را در طول خیابان پر شاخ و برگ میان توده‌های کم‌ارتفاع و پوشیده از برفاب ویرانه‌ها ادامه دادند.

## فصل ۲

لیدورین از ویلدانتور هجده ساله بود، اگرچه طبیعت رک و راست او باعث شده بود پسرانه‌تر به نظر برسد. هیچ احساسی در او رسوخ نمی‌کرد مگر این که در قیافه‌اش بروز پیدا کند، و صمیمیت مثل یک فانوس دریایی در چهره‌اش می‌درخشید. او عجول و

بی فکر، و در حرف زدن افراطی بود، و گاریون برخلاف میلش به این نتیجه رسید که او زیاد تیزهوش نیست. با این حال غیرممکن بود که او را دوست نداشت.

صبح روز بعد وقتی گاریون شنلش را پوشید تا بیرون برود و انتظارش برای هتار را ادامه دهد، لیلدورین بلافاصله به او پیوست. آرندی جوان لباس‌های جلفش را عوض کرده بود و حالا شلوار تنگ قهوه‌ای، تونیک سبز و شنل پشمی قهوه‌ای سوخته پوشیده بود. او کمانش را برداشته بود و تیردانی پر از تیر به کمرش بسته بود؛ در حالی که از میان برف به سمت دیوار شکسته غربی می‌رفتند، لیلدورین خودش را با پرتاب تیر به سمت اهدافی که در مقابلش نیمه پنهان بودند سرگرم کرده بود.

بعد از یک پرتاب فوق‌العاده خوب، گاریون با لحن تحسین‌آمیزی گفت: «تو خیلی خوب پرتاب می‌کنی.»

لیلدورین محجوبانه جواب داد: «من یه آستوری هستم. ما به مدت هزاران سال کماندار بودیم. همون روزی که به دنیا اومدم پدرم شاخه‌های این کمان رو برید، و وقتی هشت ساله بودم می‌تونستم زه کمان رو بکشم.»

گاریون گفت: «حدس می‌زنم شما خیلی اهل شکار باشین.» به جنگل‌های انبوه در تمام اطرافش فکر کرد و به مسیرهای مسابقه‌ای که در برف دیده بود.

لیلدورین گفت: «این معمولی‌ترین وقت گذرونی ماست.» ایستاد تا تیری را که به تازگی پرتاب کرده بود از تنه درختی بیرون بکشد: «پدرم به خودش افتخار می‌کنه که هرگز سر میز غذا گوشت گاو و گوسفند نداشته.»

- من یه بار رفتم شکار، توی چرک.

لیلدورین پرسید: «گوزن؟»

- نه، گراز وحشی. البته از کمان هم استفاده نکردیم. چرک‌ها با نیزه شکار می‌کنن.

- نیزه؟ چطور می‌تونین اون قدر نزدیک بشین تا با یه نیزه چیزی رو بکشین؟

گاریون با کمی ماتم‌زدگی خندید، دنده‌های کوفته و سر دردناکش را به یاد آورد: «نزدیک شدن مشکل نیست. مشکل وقتی هست که باید بعد از فرو کردن نیزه فرار کنی، قسمت سختش این‌جاست.»

ظاهراً لیلدورین قضیه را درک نکرد.

گاریون توضیح داد: «شکارچی‌ها یه ردیف رو تشکیل میدن. ناگهانی وارد جنگل میشن و تا جایی که می‌تونن سر و صدا راه می‌اندازن. تو نیزه‌ات رو برمی‌داری و جایی منتظر می‌مونی که گرازها وقتی سعی می‌کنن از سر و صدا دور بشن، احتمال داره از اون جا رد بشن. تعقیب شدن، گرازها رو بداخلاق می‌کنه، و وقتی تو رو ببینن، حمله می‌کنن. اون موقع است که با نیزه اون‌هارو می‌زنی.»

چشمان لیلدورین گشاد شد و پرسید: «خطرناک نیست؟»

گاریون سرش را تکان داد: «تقریباً همه دنده‌هام شکست.» او دقیقاً لاف نمی‌زد، اما پیش خودش اعتراف کرد که به خاطر عکس‌العمل لیلدورین به داستانش خوشحال است.

لیلدورین مشتاقانه گفت: «ما حیوانات خطرناک زیادی توی آستوری نداریم. چندتا خرس و هرازگاهی یه گله گرگ.» ظاهراً یک لحظه مردد ماند، با دقت به گاریون نگاه کرد: «گرچه، بعضی‌ها چیزهای هیجان‌انگیز تر از گوزن وحشی پیدا می‌کنن تا با تیر بزَن.» این حرف را با نگاه زیرچشمی مخفیانه‌ای گفت.

گاریون زیاد مطمئن نبود که منظور او چیست: «ها؟»

- به ندرت یه روز می‌گذره که یه اسب میمبریتی بدون سوارش به خونه برنگرده.

گاریون با این حرف شوک‌زده شد.

لیلدورین با لحن سنگینی توضیح داد: «بعضی‌ها فکر می‌کنن که ممبریتی‌های زیادی توی آستوریا وجود داره.»

- من فکر می‌کردم جنگ داخلی آرندی تموم شده.

- خیلی‌ها هستن که این‌طور فکر نمی‌کنن. خیلی‌ها هستن که باور دارن جنگ ادامه خواهد داشت تا این که آستوریا از زیر سلطنت میمبریت نجات پیدا کنه.

لحن لیلدورین طوری بود که سوالی در قضیه به جا نگذاشت.

گاریون اعتراض کرد: «مگه بعد از جنگ وو میمبر، کشور متحد نشده بود؟»

- متحد؟ چطور میشه چنین چیزی رو باور کرد؟ با آستوریا مثل یه شهر تابع رفتار میشه. دربار پادشاه توی وو میمبر قرار

داره؛ هر حاکمی، هر مأمور مالیاتی، هر مجری قانون، هر بخشدار بلندمرتبه‌ای توی پادشاهی اهل ممبریت هست. حتی یه آستوری

توی یه پست مسئول هیچ جای آرنديا نیست. ممبریتی‌ها حتی نمی‌خوان که القاب ما رو قبول کنن. پدر من، کسی که جدش به

هزاران سال قبل برمی‌گرده، یه زمین‌دار خطاب میشه. یه ممبریتی ترجیح میده زبانش رو گاز بگیره تا این که پدرم رو بارون

خطاب کنه.

صورت لیلدورین به خاطر خشم فروخورده‌اش سفید شده بود.

گاریون با دقت گفت: «من نمی‌دونستم.» مطمئن نبود که چطور از پس احساسات این مرد جوان بربیاید.

لیلدورین با حرارت گفت: «با این حال، تحقیر آستوریا دیگه داره به پائانش می‌رسه. بعضی‌ها توی آستوریا هستن که هنوز حس

وطن‌پرستی‌شون نمرده، و زیاد دور نیست روزی که این مسابقه سلطنتی رو ببرن.» او با کوبیدن تیری به درختی در دوردست روی

حرفش پافشاری کرد.

این حرفش، بدترین ترس‌های گاریون را تأیید کرد. لیلدورین کمی بیش از حد با جزئیات نقشه آشنا بود که در آن درگیر نباشد.

لیلدورین همین که متوجه شد بیش از حد پیش رفته است، با وحشت به گاریون خیره شد: «من یه احمقم.» با نگاه پشیمانی به

اطرافش بی‌اختیار گفت: «هیچ‌وقت یاد نگرفتم که زبونم رو کنترل کنم. گاریون، لطفاً هرچی الان گفتم فراموش کن. من می‌دونم

که تو دوستم هستی، و می‌دونم چیزی رو که وقتی سرم داغ بود گفتم لو نمیدی.»



این همان چیزی بود که گاریون از آن می‌ترسید. تنها با این جمله، لیلدورین دهان گاریون را بسته بود. او می‌دانست که به جناب گرگ باید هشدار دهد که توطئه وحشتناکی پیش رو است، اما اعلام دوستی لیلدورین و اعتمادش، صحبت کردن را برای گاریون غیرممکن کرده بود. وقتی به این دوراهی بزرگ وجدانی نگاه می‌کرد، می‌خواست دندان‌هایش را از روی درماندگی خرد کند.

آن‌ها به راهشان ادامه دادند، هیچ‌کدام حرفی نزدند و هردو کمی شرمزده بودند، تا این که به تکه دیواری رسیدند که گاریون روز قبل کمین کرده بود. برای مدتی به درون مه خیره شدند، سکوت متشنج بینشان هر لحظه معذب‌کننده‌تر می‌شد.

لیلدورین ناگهان پرسید: «سنداریا چه شکلیه؟ هرگز اون‌جا نبودم».

گاریون جواب داد: «درخت‌های زیادی داره.» از روی دیوار به تنه‌های تیره درختان که داخل مه ناپدید می‌شدند نگاه کرد: «یه جای منظم و مرتبه».

- تو کجا زندگی می‌کردی؟

- توی مزرعه فالدور. نزدیک دریاچه ارات هست.

- این فالدور یه نجیب‌زاده‌ست؟

گاریون خندید: «فالدور؟ نه، فالدور به اندازه یه کفش کهنه معمولیه. اون فقط یه کشاورزه- محترم، صادق و خوش‌قلب. دلم براش تنگ شده».

لیلدورین گفت: «پس یه آدم معمولیه.» به نظر می‌رسید که آماده است تا فالدور را مثل یک مرد بی‌اهمیت نادیده بگیرد.

گاریون تقریباً با گوشه و کنایه به او گفت: «پست و مقام زیاد توی ساندریا اهمیت نداره. کاری که یه مرد انجام میده مهم‌تر از چیزیه که هست.» قیافه کج و معوجی گرفت: «من یه کارگر آشپزخونه بودم. زیاد خوشایند نیست، ولی فکر می‌کنم یه نفر باید این کار رو انجام بده».

لیلدورین با تعجب پرسید: «یعنی حتی یه برده هم نیست؟»

- توی سنداریا هیچ برده‌ای نیست.

آرندی جوان که درک نمی‌کرد به او خیره شد: «هیچ برده‌ای نیست؟»

گاریون محکم گفت: «نه. هرگز لزومی ندیدیم که برده داشته باشیم».

قیافه لیلدورین آشکارا نشان می‌داد که از این تصور گیج شده است. گاریون صدایی را به یاد آورد که روز قبل از میان مه شنیده بود، اما در مقابل میل شدیدش برای گفتن چیزی در مورد بردگی مقاومت کرد. لیلدورین هرگز درک نمی‌کرد، و آن دو خیلی به دوستی نزدیک شده بودند. گاریون احساس کرد که در آن لحظه به یک دوست نیاز دارد و نمی‌خواست روابط را با گفتن چیزی که ممکن بود مرد جوان دوست‌داشتنی را برنجاند، خراب کند.

لیلدورین مؤدبانه پرسید: «پدرت چه جور کارهایی انجام میده؟»

گاریون گفت: «اون مُرده. مادرم هم همین‌طور.» احساس کرد که اگر این حرف را سریع بزند، زیاد برایش دردناک نباشد.

چشم‌های لیلدورین با ترحمی ناگهانی و افراطی پر شد. دستش را دلداری‌دهنده روی شانه گاریون گذاشت: «متأسفم.» صدایش تقریباً دورگه شده بود: «باید فقدان وحشتناکی بوده باشه.»

گاریون شانه‌ای بالا انداخت: «من بچه بودم.» سعی کرد بیخیال به نظر برسد: «حتی اون‌ها رو به خاطر نمی‌ارم.» هنوز هم این مسئله زیادی شخصی بود که در موردش صحبت کند.

لیلدورین با ملایمت پرسید: «یه جور طاعون بود؟»

گاریون با همان لحن یکنواختش گفت: «نه. به قتل رسیدن.»

لیلدورین نفسش را حبس کرد و چشم‌هایش گشاد شد.

گاریون با صدای بی‌احساسش ادامه داد: «یه مرد شبانه وارد دهکده اون‌ها شد و خونه اون‌ها رو به آتش کشید. پدر بزرگم سعی کرد دستگیرش کنه، اما فرار کرد. تا جایی که من فهمیدم، اون یکی از دشمنان خیلی قدیمی خانواده منه.»

لیلدورین پرسید: «تو که مطمئناً قرار نیست اجازه بدی همین جوری بمونه؟»

گاریون که هم‌چنان به درون مه خیره شده بود، جواب داد: «نه، همین که به اندازه کافی بزرگ بشم، پیداش می‌کنم و می‌کشم.»

لیلدورین داد زد: «ایول پسر!» ناگهان با خشونت گاریون را بغل کرد: «ما پیداش می‌کنیم و اون رو تیکه تیکه می‌کنیم.»

- ما؟

- البته که من هم با تو میام. هیچ دوست واقعی کمتر از این انجام نمیده.

معلوم بود که دارد فی‌البداهه حرف می‌زند، اما به همان اندازه معلوم بود که حرف‌هایش صادقانه است. دست گاریون را محکم گرفت: «قسم می‌خورم، گاریون، آسوده نمی‌شینم تا وقتی که قاتل والدینت زیر پاهای تو مرده باشه.»

اظهارات ناگهانی او چنان قابل پیش‌بینی بود که گاریون در سکوت خودش را به خاطر این که دهانش را نبسته بود سرزنش کرد. احساساتش در این مورد زیادی شخصی بود و واقعاً مطمئن نبود که در این جستجو برای دشمنی بی‌نام و نشان نیاز به همراه داشته باشد. با این حال، قسمت دیگری از ذهنش، به خاطر حمایت فی‌البداهه و بی‌چون و چرای لیلدورین ذوق کرد. تصمیم گرفت که بیخیال موضوع شود. حالا دیگر لیلدورین را آن‌قدر خوب می‌شناخت که بداند این مرد، هر روز بی‌شک یکی دوجین قول از صمیم قلبش، سریعاً و با صداقت مطلق می‌دهد، و با همان سرعت هم فراموش می‌کند.

بعدش در مورد چیزهای دیگر صحبت کردند، نزدیک هم کنار دیوار مخروبه ایستاده بودند و شنل‌های تیره‌شان را محکم به دورشان پیچیده بودند.

کمی قبل از ظهر، گاریون صدای مبهم سُم‌های اسب را یک جایی میان جنگل شنید، چند دقیقه بعد، هتار با دوجین اسب وحشی که به دنبالش بودند از میان مه ظاهر شد. مرد آلگاری قدلند، شنل چرمی کوتاه و پشمی پوشیده بود. چکمه‌هایش گل‌اندود بود و لباس‌هایش به خاطر سفرش لکه‌دار شده بود، اما از جوانب دیگر به نظر می‌رسید که سفر دو هفته‌ایش روی زمین تأثیری بر او نداشته است.

هتار به منظور احوالپرسی، موقرانه گفت: «گاریون.» گاریون و لیلدورین قدم پیش گذاشتند تا با او دیدار کنند.

گاریون به او گفت: «منتظرت بودیم.» لیلدورین را معرفی کرد: «ما بهت نشون میدیم که بقیه کجا هستن.»

هتار سرش را تکان داد و دو مرد جوان را از میان خرابه‌ها به سمت برجی که جناب گرگ و بقیه منتظر بودند دنبال کرد. مرد آنگاری در حالی که از اسب پایین می‌پرید، برای این که توضیح داده باشد مختصراً گفت: «برف‌های کوهستان. کمی من رو به تأخیر انداخت.» کلاه شنل را از روی سر تراشیده‌اش عقب کشید و طره موی بلند و سیاهش را تکان داد.

جناب گرگ جواب داد: «مشکلی پیش نیومده. بیا داخل نزدیک آتیش و یه چیزی بخور. حرف‌های زیادی برای زدن داریم.»

هتار به اسب‌ها نگاه کرد، صورت برنزه و آفتاب‌خورده‌اش به طرز عجیبی عاری از احساس شد، انگار که داشت تمرکز می‌کرد. همه اسب‌ها هم به او نگاه کردند، چشمانشان هشیار و گوش‌هایشان رو به جلو تیز شده بود. سپس برگشتند و راهشان را میان درختان در پیش گرفتند.

دارنیک که می‌خواست بداند، پرسید: «از گله منحرف نمیشن؟»

هتار جواب داد: «نه. از شون خواستم که پراکنده نشن.»

دارنیک به نظر گیج می‌رسید، اما از این موضوع گذشت.

همگی به داخل برج رفتند و نزدیک اجاق نشستند. عمه پل نان تیره و پنیر زرد کمرنگ برایشان بُرید و دارنیک نیز چوب‌های بیش‌تری داخل آتش گذاشت.

هتار گزارش داد: «چوهاگ به رؤسای قبایل نامه فرستاده.» شنلش را درآورد. جلیقه آستین بلند سیاهی از جنس پوست اسب با مهره‌های پرچ شده روی آن پوشید که یک جور زره انعطاف‌پذیر درست کرده بود: «برای مجمع توی دژ دور هم جمع شدن.» شمشیر بلند خمیده‌اش را از کمر باز کرد، آن را به کناری تکیه داد و نزدیک آتش نشست تا چیزی بخورد.

جناب گرگ سرش را تکان داد: «کسی سعی کرده وارد پرولگا بشه؟»

هتار پاسخ داد: «قبل از اومدنم، یه گروه از مردان خودم رو به گوریم فرستادم. اگه کسی بتونه وارد پرولگا میشن.»

گرگ گفت: «امیدوارم. گوریم یکی از دوستان قدیمی منه، و من قبل از این که تمام این قضایا تموم بشه به کمکش نیاز دارم.»

لیلدورین مؤدبانه پرسید: «شماها از سرزمین آگوها نمی‌ترسین؟ من شنیدم که اون‌جا هیولاهایی وجود داره که از گوشت انسان تغذیه می‌کنن.»

هتار شانه‌ای بالا انداخت: «موقع زمستون توی لونه‌هاشون می‌مونن. به علاوه، به ندرت شجاعت کافی رو دارن که به یه گروه کامل

از مردان سواره حمله کنن.» به جناب گرگ نگاه کرد: «سنداریای جنوبی پر شده از مارگوها. یا که خودت می‌دونستی؟»

گرگ جواب داد: «حدس می‌زدم. به نظر می‌رسه دنبال چیز خاصی باشن؟»

هتار به کوتاهی گفت: «من با مارگوها صحبت نمی‌کنم.» بینی قوس‌دار و چشمان درنده‌اش باعث شد که آن لحظه شبیه شاهینی

به نظر برسد که شیرجه می‌رفت تا بکشد.

سیلک او را دست انداخت: «تعجب می‌کنم که بیش‌تر از این تأخیر نکردی. تمام دنیا می‌دونه که تو چه احساسی نسبت به مارگوها داری.»

هتار اعتراف کرد: «یه بار دلی از عزا درآوردم. به دوتا از اون‌ها تنها توی شاهراه برخورددم. کارشون زیاد طول نکشید.»

باراک با رضایت خرخر کرد: «پس دوتا مارگوی کمتر که نگرانش باشیم.»

جناب گرگ گفت: «فکر می‌کنم وقتش رسیده یه کم رک و بی‌پرده حرف بزنیم.» خرده‌نان‌ها را از جلوی تونیکش پاک کرد: «اکثر شما یه تصویری از کاری که داریم می‌کنیم دارید، اما نمی‌خوام کسی تصادفاً بدون فکر کاری انجام بده. ما دنبال مردی به اسم زدار هستیم. اون قبلاً یکی از شاگردان استادم بود. ولی بعد به سراغ توراک رفت. اوایل پاییز گذشته اون به نحوی به اتاق سریر پادشاه ریوا نفوذ کرد و گوی آلدور رو دزدید. ما قراره تعقیبش کنیم و گوی رو پس بگیریم.»

باراک پرسید: «اون هم یه جادوگره؟» با بی‌توجهی با قیطان قرمز کلفتی درگیر بود.

گرگ جواب داد: «این اصطلاحی نیست که ما استفاده می‌کنیم. ولی بله، زدار هم مقدار قابل توجهی از این قدرت رو داره. ما همه داشتیم - من، بلتیرا و بلکیرا، بلزدار - و بقیه هم داشتن. این یکی از چیزهایی هست که می‌خواستیم در موردش به شما هشدار بدم.»

سیلک اشاره کرد: «به نظر می‌رسه همه شماها یه جور اسم دارین.»

- استاد ما وقتی ما رو به عنوان شاگردش انتخاب کرد اسم‌های ما رو تغییر داد. یه تغییر ساده بود، اما برای ما ارزش زیادی داشت.

سیلک پرسید: «به این معنی نیست که اسم اصلی تو گراث بوده؟» چشمان راسومانندش با زیرکی باریک شده بودند.

جناب گرگ انگار یکه خورد و بعد خندید: «هزاران سال بود که این اسم رو نشنیده بودم. چنان مدت طولانی بلگراث بودم که تقریباً به طور کامل گراث رو فراموش کرده بودم. احتمالاً این‌طوری بهتر بوده. گراث یه پسر پردردسر بود - یه دزد و یه دروغگو کنار خیلی صفات دیگه.»

عمه پل نتیجه‌گیری کرد: «بعضی چیزها هرگز تغییر نمی‌کنن.»

گرگ با ملایمت اعتراف کرد: «هیچ‌کس عالی نیست.»

هتار بشقابش را کنار گذاشت و پرسید: «چرا زدار گوی رو دزدید؟»

پیرمرد جواب داد: «همیشه گوی رو برای خودش می‌خواست. شاید به همین خاطر باشه. اما احتمالش بیش‌تره که داره سعی می‌کنه گوی رو به دست توراک برسونه. کسی که گوی رو به یه چشمی برسونه، فرد مورد علاقه‌اش میشه.»

لیلدورین معترضانه گفت: «اما توراک مُرده. محافظ ریوایی اون رو توی وو میمبر کشت.»

گرگ گفت: «نه. توراک نمرده؛ فقط به خواب رفته. شمشیر برند همونی نبود که مقدر شده بود توراک رو بکشه. زدار اون رو بعد از جنگ با خودش برد و یه جایی مخفی‌ش کرد. توراک یه روزی از خواب بیدار میشه - احتمالاً به همین زودی، اگه نشانه‌ها رو درست تشخیص داده باشم. ما باید قبل از این اتفاق، گوی رو پس بگیریم.»

باراک غر زد: «این زدار مشکلات زیادی به بار آورده. باید مدت‌ها پیش حسابش رو می‌رسیدی.»

گرگ اعتراف کرد: «شاید.»

باراک پیشنهاد داد: «چرا فقط دستت رو تگون نمی‌دی تا ناپدیدش کنی؟» با انگشتان باریکش حرکتی را نشان داد.

گرگ سرش را تکان داد: «نمی‌تونم. حتی خدایان هم نمی‌تونن چنین کاری بکنن.»

سیلک با اخم گفت: «پس یه سری مشکلات بزرگ داریم. هر مارگویی از این‌جا تا راک گوسکا سعی خواهد کرد تا جلوی ما رو برای دستگیر کردن زدار بگیره.»

گرگ مخالفت کرد: «الزاماً نه. زدار گوی رو به چنگ آورده، اما ساچیک به گرولیم‌ها حکمرانی می‌کنه.»

لیلدورین پرسید: «ساچیک؟»

- کاهن اعظم گرولیم‌ها. اون و زدار از هم متنفر هستن. فکر می‌کنم می‌تونیم روی اون حساب باز کنیم که سعی کنه جلوی زدار رو از رسیدن به توراک به همراه گوی بگیره.

باراک شانه‌ای بالا انداخت: «چه فرقی می‌کنه؟ اگه به مشکلی بربخوریم، تو و پولگارا می‌تونین از جادو استفاده کنین، مگه نه؟»

گرگ با کمی طفره زدن گفت: «توی چنین چیزهایی محدودیت‌هایی وجود داره.»

باراک با اخم گفت: «من نمی‌فهمم.»

جناب گرگ نفس عمیقی کشید: «خیلی خب، حالا که موضوعش پیش اومده، بیاین وارد این بحث بشیم. جادوگری - اگه این چیزی هست که می‌خوان صداس کنین - یه جور دخالت توی نظم طبیعی چیزهاست. بعضی وقت‌ها اثرات غیرمنتظره خاصی داره، پس باید در مورد کاری که باهش می‌کنی خیلی مراقب باشی. نه فقط این، بلکه باعث میشه...» اخم کرد: «... بیاین بگیم یه جور نویز ایجاد می‌کنه. دقیقاً این جوری نیست، اما به اندازه کافی توضیح می‌ده. بقیه با همین توانایی می‌تونن این نویز رو بشنون. همین که پولگارا و من شروع به تغییر دادن چیزها بکنیم، هر گرولیم در غرب می‌فهمه که ما دقیقاً کجا هستیم و چیکار می‌کنیم. اون قدر جلوی پای ما سنگ می‌اندازن تا که خسته بشیم.»

عمه پل توضیح داد: «انجام دادن کارها به این شیوه همون قدر انرژی صرف می‌کنه که با زور بازو و بدن خودت انجامش بدی. خیلی خسته‌کننده‌ست.» کنار آتش نشست و با دقت شروع به وصله زدن پارگی کوچکی روی یکی از تونیک‌های گاریون کرد.

باراک اعتراف کرد: «من نمی‌دونستم.»

- مردم زیادی نمی‌دونن.

گرگ ادامه داد: «اگه مجبور بشیم، پل و من می‌تونیم اقدامات خاصی انجام بدیم. اما نمی‌تونیم تا ابد ادامه‌اش بدیم و به همین سادگی نمی‌تونیم چیزها رو ناپدید کنیم. مطمئنم که می‌فهمی چرا.»

سیلک اقرار کرد: «اوه، البته.» اگرچه لحن صدایش نشان می‌داد که نفهمیده است.

عمه پل به آرامی توضیح داد: «هر چیزی که وجود داره به هر چیز دیگه‌ای وابسته هست. اگه مجبور بشی یک چیز رو نیست کنی، کاملاً امکان داره که همه چیز ناپدید بشه.»

آتش ترق تروق کرد و گاریون کمی از جایش پرید. به نظر رسید که تالار گنبدی ناگهان در تاریکی فرو رفت و سایه‌ها در گوشه و کنارها کمین کردند.

گرگ به آن‌ها گفت: «البته، این اتفاق نمی‌تونه بیفته. وقتی سعی می‌کنی چیزی رو نیست کنی، خواسته‌ات به همون سادگی به خودت هم برمی‌گرده. اگه بگی "نیست شو"، تو کسی هستی که ناپدید میشی. برای همین ما مراقب چیزی که می‌گیم هستیم.» سیلک که چشمانش کمی گشاد شده بود، گفت: «حالا می‌فهمم چرا.»

گرگ ادامه داد: «اکثر مواردی که باهاشون برخورد خواهیم کرد، میشه با مهارت‌های معمولی از پس اون‌ها براومد. به همین دلیل ما شما رو کنار هم جمع کردیم - حداقل یکی از دلایلیش اینه. شما در بین خودتون قادر خواهید بود بیش‌تر چیزهای سر راهمون رو حل کنین. مسئله مهم برای این که به خاطر بسپارین این هست که پولگارا و من باید قبل از این که زدار به همراه گوی به توراک دست پیدا کنه بهش برسیم. زدار یه راهی برای لمس کردن گوی پیدا کرده - نمی‌دونم چجوری. اگه بتونه به توراک نشون بده چطوری این کار انجام میشه، هیچ قدرتی روی زمین قادر نخواهد بود که جلوی یه چشمی رو بگیره تا پادشاه و خدای تمام جهان نشه.»

همگی در نور سرخ‌فام و لرزان آتش نشستند، چهره‌هایشان در حالی که این احتمال را در نظر می‌گرفتند جدی بود.

- فکر می‌کنم کاملاً موضوع رو پوشش داده باشم، مگه نه پل؟

عمه پل جواب داد: «همین‌طور فکر می‌کنم، پدر.» جلوی پیراهن خاکستری و دست‌دویش را صاف کرد.

بعدها، بیرون از برج وقتی که عصر خاکستری به درون خرابه‌های مه‌آلود وو واکان خزید و بوی آبگوشت غلیظی که عمه پل داشت برای شام می‌پخت، به مشامشان رسید، گاریون به سمت سیلک برگشت: «همه این چیزها واقعیته؟»

مرد کوچک اندام به درون مه نگاه کرد: «بیا طوری رفتار کنیم انگار که باور می‌کنیم حقیقته.» پیشنهاد داد: «تحت چنین شرایطی، فکر می‌کنم ایده بدی باشه که خطایی بکنی.»

گاریون پرسید: «سیلک، تو هم ترسیدی؟»

سیلک آهی کشید و اعتراف کرد: «بله. اما می‌تونیم فکر کنیم که انگار نمی‌ترسیم، مگه نه؟»

گاریون گفت: «فکر کنم می‌تونیم امتحانش کنیم.» و دوتایی چرخیدند تا به تالار کف برج برگردند، جایی که نور آتش روی طاق‌های کوتاه سنگی می‌رقصید، و سرما و مه را بیرون نگه می‌داشت.

صبح روز بعد، سیلک در حالی که نیم‌تنه خرمایی رنگ گران‌قیمتی پوشیده بود و کلاه سیاه مخملی و کیسه‌مانندی را با خودنمایی روی یک گوش به صورت کج گذاشته بود، از برج بیرون آمد.

عمه پل از او پرسید: «این کارها به خاطر چیه؟»

سیلک با بیخیالی جواب داد: «تصادفاً به یه دوست قدیمی توی بقچه‌ها برخوردم. اسمش رادک از بوکتور هست.»

- چه بلایی سر آمبار از کاتو اومد؟

سیلک با لحن نسبتاً تحقیرآمیزی گفت: «فکر می‌کنم آمبار هم رفیق خوبی باشه، اما یه مارگویی به اسم آشاراک، آمبار رو می‌شناسه و ممکنه که اسمش رو در چند جای به خصوص ذکر کرده باشه. اگه مجبور نیستیم بیا دنبالش در دسر نگردیم.»

جناب گرگ موافقت کرد: «تغییرقیافه بدی نیست. یه تاجر در اسنیایی دیگه توی جاده بزرگ غربی هیچ توجهی رو جلب نمی‌کنه - حالا اسمش هرچی که هست.»

سیلک با لحن رنجیده‌ای مخالفت کرد: «لطفاً، اسم خیلی مهمه. تمام تغییر قیافه به اسم وابسته‌ست.»

باراک بی‌پرده گفت: «من هیچ تفاوتی نمی‌بینم.»

- یه عالمه تفاوت هست. مطمئناً می‌فهمین که آمبار یه ولگرده که احترام کمی به اخلاقیات فائله، در حالی که رادک یه پیرمرد اهل مال و ثروته که حرفش توی مراکز تجاری غرب برویی داره. به علاوه رادک همیشه به وسیله خدمتکارانش همراهی میشه.

یکی از ابروهای عمع پل بالا پرید: «خدمتکاران؟»

سیلک به سرعت به او اطمینان خاطر داد: «فقط به خاطر تغییر قیافه. البته، شما هرگز نمی‌تونین یه خدمتکار باشین، بانو پولگارا.»

- متشکرم.

- هیچ‌کس هرگز چنین چیزی رو باور نمی‌کرد. در عوض شما خواهر من خواهی بود، که با من مسافرت می‌کنی تا جلال و شکوه تال‌هانث رو ببینی.

- خواهرت؟

سیلک با ملایمت پیشنهاد داد: «به جاش می‌تونم مادرم باشی، اگه ترجیح میدی. در حال یه سفر زیارتی به مارتین هستی تا کفاره گذشته رنگارنگت رو ادا کنی.»

برای یک لحظه نگاه خیره عمه پل روی مرد کوچک ثابت ماند و سیلک هم گستاخانه به او نیشخند زد.

- یه روز شوخ‌طبعی تو قراره توی در دسر بزرگی بندازد، شاهزاده خلدار.

- من همیشه توی در دسر هستم، بانو پولگارا. اگه توی در دسر نبودم نمی‌دونستم چجوری رفتار کنم.

جناب گرگ پرسید: «شما دوتا اجازه میدین شروع کنیم؟»

سیلک جواب داد: «فقط یه لحظه دیگه. اگه کسی رو دیدیم و لازم شد توضیح بدیم، تو، لیلدورین و گاریون، خدمتکارهای پولگارا هستین. هتار، باراک و دارنیک هم خدمتکارهای من هستن.»

گرگ با خستگی موافقت کرد: «هرچی تو بگی.»

- دلایلی وجود داره.

- خیلی خب.

- می‌خوای دلایل رو بشنوی؟

- نه واقعاً.

سیلک کمی رنجیده به نظر رسید.

گرگ پرسید: «آماده‌ایم؟»

دارنیک به او گفت: «همه‌چیز رو از برج بیرون‌آوردیم. اوه... فقط یه لحظه. یادم رفت آتیش رو خاموش کنم.»

گرگ با نگاهی رنجیده به پشت سر آهنگر نگاه کرد و زیر لب گفت: «چه فرقی می‌کنه؟ به‌هرحال اون‌جا دیگه ویرانه شده.»

عمه پل با ملایمت گفت: «ولش کن، پدر. اون این جوریه.»

درحالی‌که آماده می‌شدند سوار اسب شوند، اسب باراک که اسبی بزرگ و قوی‌هیكل و خاکستری بود، شیهه‌ای کشید و نگاه گله‌مندی به هتار انداخت، و مرد آلگاری قاه قاه خندید.

باراک مشکوک پرسید: «چی خنده داره؟»

هتار جواب داد: «اون اسب یه چیزی گفت. فراموشش کن.»

سپس سوار زین‌هایشان شدند. از مسیرشان میان ویرانه‌های مه‌آلود عبور کردند و در امتداد مسیر گل‌آلود و باریکی که به درون جنگل راه باز کرده بود پیش رفتند. برف آبیکی زیر درختان خیس به زمین نشسته بود و آب، مرتباً از شاخه‌های بالای سرشان می‌چکید. همگی شنل‌هایشان را دورشان پیچیده بودند تا سرما و رطوبت را از خود دور کنند. وقتی که زیر درخت‌ها بودند، لیلدورین اسبش را کنار اسب گاریون کشاند و با هم تاختند. لیلدورین پرسید: «شاهزاده خلدار همیشه... خب... این قدر پیچیده‌ست؟»

- سیلک؟ اوه، آره. اون خیلی حيله‌گه. ببین، اون یه جاسوسه، و تغییر قیافه و دروغ‌های زیرکانه، طبیعت دوم اون هستن.

- یه جاسوس؟ واقعاً؟

چشمان لیلدورین وقتی تصوراتش منجر به یک ایده شد درخشید.

گاریون توضیح داد: «اون برای عموش کار می‌کنه، پادشاه دراسنیا. تا جایی که من فهمیدم، دراسنیایی‌ها به مدت قرن‌ها توی این جور کارها بودن.»

سیلک داشت به جناب گرگ یادآوری می‌کرد: «باید توقف کنیم و بقیه وسایل رو برداریم.»



پیرمرد جواب داد: «یادم نرفته».

لیلدورین پرسید: «وسایل؟»

گاریون به او گفت: «سیلک توی کامر چندتا لباس پشمی برداشت. گفت که این کار یه دلیل قانع کننده به ما میده که توی شاهراه باشی. وقتی جاده رو ترک کردیم، اون‌ها رو توی غار گذاشتیم تا به وو میمبر بیایم».

- اون به همه چیز فکر می‌کنه، مگه نه؟

- سعی می‌کنه. ما خوش‌شانسیم که اون رو در کنارمون داریم.

لیلدورین با زرنگی پیشنهاد داد: «شاید بتونیم مجبورش کنیم چندتا چیز در مورد تغییر قیافه به ما نشون بده. شاید وقتی میریم دنبال دشمن بتگردیم به درد بخوره».

گاریون فکر کرده بود که لیلدورین قول فی‌البداهه‌اش را فراموش کرده است. ذهن آرندی جوان به نظر دمدمی‌تر از آن می‌آمد تا فکری را در درازمدت پیش خود نگه دارد، اما حالا می‌دید که لیلدورین فقط ظاهراً چیزها را فراموش می‌کرد. تصور جستجویی جدی برای قاتل والیدینش با این جوان پرشور و شوق که هر حرفش را با آب و تاب سرهم‌بندی می‌کرد، کم‌کم نگران‌کننده می‌شد. نیمه‌های روز، بعد از آن که وسایل سیلک را برداشتند و آن‌ها را به پشت اسب‌های باربر بستند، دوباره به جاده اصلی غربی برگشته بودند، شاهراه تولندران که از قلب جنگل می‌گذشت. آن‌ها با چهارنعل آهسته به سمت جنوب تاختند که مایل‌ها طول کشید. آن‌ها از کنار برده‌ای گذشتند که بار سنگینی به پشت داشت و لباس‌های تکه‌پاره و کهنه‌هایی به تن داشت که با تکه‌های طناب بسته شده بودند. چهره برده لاغر بود و زیر لباس‌های ژنده‌اش خیلی نحیف بود. او از جاده کنار رفت و با هراس به آن‌ها خیره شد تا این که از کنارش گذشتند. گاریون ضربه ترحمی ناگهانی را احساس کرد. مختصراً لامر و دیتون را به یاد آورد، و فکر کرد که بالاخره چه بلایی بر سرشان خواهد آمد. به دلایلی این مسئله مهم به نظر می‌آمد. از لیلدورین پرسید: «واقعاً لازمه که اون‌ها رو این قدر فقیر نگه داشت؟» دیگر قادر نبود این موضوع را پیش خودش نگه دارد.

لیلدورین به اطراف نگاه کرد و پرسید: «کی؟»

- اون برده.

لیلدورین از روی شانهاش نگاهی به مرد ژنده‌پوش انداخت.

گاریون سرزنشش کرد: «تو حتی اون رو ندیدی».

لیلدورین شانهای بالا انداخت: «برده‌های خیلی زیادی وجود داره».

- و اون‌ها همه لباس‌های کهنه می‌پوشن و در مرز گرسنگی زندگی می‌کنن.

لیلدورین جواب داد: «مالیات‌های میمبریت.» انگار که این حرف همه چیز را توضیح می‌دهد.

- به نظر می‌رسه تو همیشه به اندازه کافی غذا برای خوردن داشتی.

لیلدورین صبورانه جواب داد: «من یه برده نیستم، گاریون. فقیرترین مردم همیشه بیش‌ترین رنج رو می‌کشن. دنیا همین جوریه».

گاریون جواب پس داد: «نباید باشه».

- تو فقط متوجه نمیشی.

- نه. و هرگز متوجه نخواهم شد.

لیدورین با بیخیالی آزاردهنده‌ای گفت: «طبیعتاً نه. تو که آرندی نیستی».

گاریون دندان‌هایش را به هم سایید تا جلوی پاسخ واضحش را بگیرد.

اواخر بعدازظهر آن‌ها حدود سی و پنج مایل را گذرانده بودند و برف‌ها از لبه جاده ناپدید شده بودند. عمه پل پیشنهاد داد: «نباید

حالا به فکر جایی که قراره شب رو بگذرونیم باشیم، پدر؟»

جناب گرگ ریشش را متفکرانه خاراند و به سایه‌هایی که میان درختان اطرافشان پرسه می‌زدند نگاهی زیرچشمی انداخت.

لیدورین پیشنهاد کرد: «من یه عمو دارم که نه زیاد دورتر از این‌جا زندگی می‌کنه، کنت رلدجین. مطمئنم خوشحال میشه که

سرپناهی به ما بده».

جناب گرگ پرسید: «لاغره؟ با موهای تیره؟»

لیدورین جواب داد: «حالا دیگه خاکستری شده. اون رو می‌شناسین؟»

گرگ به او گفت: «بیست ساله که ندیدمش. تا جایی که یادم میاد، قبلاً خیلی زود عصبانی می‌شد».

- عمو رلدجین؟ حتماً با یکی دیگه اشتباه گرفتیش، بلگراث.

- شاید. تا خونه‌اش چقدر راهه؟

- کمتر از پنج و نیم مایل.

گرگ تصمیم گرفت: «بریم دیدنش».

لیدورین افسارش را تکان داد و جلو افتاد تا راه را نشانسان دهد.

سیلک به کنار گاریون تاخت و پرسید: «تو و دوستت چطور پیش میرید؟»

گاریون جواب داد: «فکر کنم، خوبه.» مطمئن نبود که مرد کوچک صورت موشی چه منظوری از سوال داشت: «گرچه به نظر

می‌رسه توضیح دادن بعضی چیزها به اون یه کم سخت باشه».

سیلک گفت: «کاملاً طبیعیه. به‌هرحال، اون یه آرنديه».

گاریون به سرعت از لیدورین دفاع کرد: «اون صادق و خیلی شجاعه».

- همه آرندي‌ها صادق و شجاع هستن. این هم قسمتی از مشكله.

گاریون اظهار کرد: «من ازش خوشم میاد».

- من هم خوشم میاد، گاریون، اما این جلوی من رو نمی‌گیره که حقیقت رو در مورد اون متوجه بشم.

- اگه داری سعی می‌کنی چیزی بگی، چرا نمیری سر اصل مطلب و نمیگی؟
- خیلی خب، میگم. اجازه نده که رفاقت روی عقل سلیمت تأثیر بذاره. آرنديا يه جای خیلی خطرناکه، و آرنديها عادت دارن توی مشکلات مرتباً بدون فکر عمل کنن. اجازه نده دوست جوان و سرخوشت، تو رو وارد مسئله‌ای کنه که بهت ربطی نداره نگاه سیلک مستقیم بود، و گاریون متوجه شد که مرد کوچک کاملاً جدی است.
- قول داد: «مراقب خواهم بود».
- سیلک موقرانه گفت: «می‌دونستم که می‌تونم روی تو حساب کنم».
- داری سر به سرم می‌ذاری؟
- سیلک ریشخندزنان پرسید: «من همچین کاری می‌کنم، گاریون؟» بعد خندید و با هم در آن بعدازظهر نیمه‌تاریک راندند.
- عمارت سنگی و خاکستری کنت رلدجین حدود یک مایل دورتر از جاده و داخل جنگل بود، و وسط محوطه‌ای باز قرار داشت که به اندازه طول مسیر یک تیر از هر طرف گسترده بود. اگرچه هیچ دیواری نداشت، به نوعی شبیه یک دژ به نظر می‌رسید. پنجره‌های بیرونی باریک بودند و با شبکه‌های آهنی پوشیده شده بودند. برجک‌های مستحکمی با کنگره‌هایی در هر گوشه عمارت قرار داشتند، و دروازه‌ای که به داخل حیاط مرکزی عمارت باز می‌شد، از تنه‌های سالم درختان ساخته شده بود که به شکل مربع تراشیده شده و با بست‌های آهنی به هم بسته شده بودند. درحالی‌که در آن نور رو به زوال نزدیک می‌شدند، گاریون به عمارت مرموز خیره شد. یک جور زشتی بدنخوت در مورد عمارت وجود داشت، یک صلابت خشن که به نظر می‌رسید دنیا را به چالش می‌طلبد. به سیلک گفت: «جای زیاد خوشایندی به نظر نمی‌رسه، مگه نه؟»
- سیلک جواب داد: «معماری آستوری، انعکاسی از اجتماعشون داره. یه عمارت مستحکم توی کشوری که مناقشه‌های همسایه‌هاش گاهی از کنترل خارج میشه، ایده بدی نیست».
- همه‌شون این‌قدر از هم‌دیگه می‌ترسن؟
- فقط گوش به زنگ هستن، گاریون. فقط هشیار هستن.
- لیدورین در مقابل دروازه سنگین از اسبش پیاده شد و از میان دریچه مشبک کوچکی با شخصی در سمت دیگر صحبت کرد. بالاخره صدای تلق تلق زنجیرها و سایش میله‌های فلزپوش سنگین آمد که عقب می‌رفتند.
- سیلک به آهستگی نصیحت کرد: «وقتی داخل رفتیم، هیچ حرکت تندی نشون ندین. احتمالاً کماندارهایی مراقب ما خواهند بود».
- گاریون نگاه تندی به او کرد.
- سیلک به او اطلاع داد: «یه رسم قدیمی از دین اون‌هاست».
- آن‌ها به داخل حیاط سنگفرش راندند و پیاده شدند.

کنت رلدجین، وقتی ظاهر شد، مرد قدبلند و لاغری بود با ریش و موهای خاکستری آهن‌مانند که به کمک یک عصای کلفت راه می‌رفت. نیمتنهٔ سبز گرانبها و شلواری سیاه پوشیده بود؛ علی‌رغم این که در خانهٔ خودش بود، یک شمشیر در پهلویش حمل می‌کرد. لنگ‌زنان از پله‌های پهن عمارت پایین آمد تا به آن‌ها خوشامد بگویند.

لیلدورین گفت: «عمو.» و محترمانه تعظیم کرد.

کنت با تشکری مؤدبانه جواب داد: «برادرزاده.»

لیلدورین توضیح داد: «من و دوستانم همین نزدیکی‌ها بودیم، و فکر کردیم امشب رو به شما زحمت بدیم.»

رلدجین با صدای بم و رسمی جواب داد: «شما همیشه گرامی هستید، برادرزاده. شام خوردین؟»

- نه، عمو.

- پس همگی باید با من شام بخورین. ممکنه دوستانت رو معرفی کنی؟

جناب گرگ کلاه شنلش را عقب زد و قدم پیش گذاشت: «من و تو قبلاً آشنا شدیم، رلدجین.»

چشم‌های کنت گشاد شدند: «بلگراث؟ واقعاً خودتی؟»

گرگ نیشخند زد: «اوه، بله. هنوز هم دارم دور دنیا می‌چرخم، آشوب به پا می‌کنم.»

رلدجین خندید و بازوی گرگ را به گرمی فشرد: «بیاید داخل، همه‌تون. بیاین توی این سرما بیرون نایستیم.» برگشت و پله‌ها را به سمت عمارت لنگ‌زنان بالا رفت.

گرگ از او پرسید: «چه اتفاقی برای پات افتاده؟»

کنت شانه بالا انداخت: «یه تیر خورد توی زانوم. نتیجهٔ یه مشاجرهٔ قدیمی - از زمانی که دیگه یادم نیامد.»

- تا جایی که من یادم میاد، تو عادت داشتی که توی چندتا از این مشاجره‌ها درگیر بشی. تا یه مدت فکر می‌کردم که قصد داری تمام عمرت، شمشیرت رو نصفه غلاف کنی.

کنت اعتراف کرد: «من یه جوون تحریک‌پذیر بودم.» در عریضی را در بالای پله‌ها باز کرد. آن‌ها را در امتداد راهرویی طولانی به سمت اتاقی مجلل هدایت کرد که شومینهٔ مشتعل بزرگی در هر دو انتهایش قرار داشت. طاق‌های خمیدهٔ سنگی و بزرگ، سقف را نگه داشته بودند. کف اتاق از جنس سنگ سیاه صیقلی بود که با قالیچه‌هایی از جنس خز فرش شده بود، و دیوارها، طاق‌ها و سقف با تضادی درخشان سفیدکاری شده بودند. صندلی‌های حکاکی‌شده و سنگین از جنس چوب قهوه‌ای تیره، این‌جا و آن‌جا قرار داشتند، و یک میز عظیم با یک شمعدان آهنی در مرکزش در یک سمت اتاق نزدیک شومینه قرار داشت. دوجین کتاب جلدچرمی روی سطح آن پخش شده بودند.

گرگ با شگفتی گفت: «رلدجین، کتاب؟» او و بقیه شنل‌هایشان را درآوردند و آن‌ها را به خدمتکارانی دادند که بلافاصله ظاهر شده بودند. ادامه داد: «حالا دیگه پخته شدی، دوست من.»

کنت به اظهار نظر پیرمرد لبخند زد.

ولف عذرخواهی کرد: «دارم ادبم رو فراموش می‌کنم. دخترم، پولگارا. پل، ایشون کنت رلدجین هستن، یه دوست قدیمی.»

کنت با تعظیم ظریفی گفت: «بانوی من، عمارت من از حضورتون مفتخره.»

عمه پل می‌خواست جواب بدهد که دو مرد جوان درحالی‌که با حرارت بحث می‌کردند، به داخل اتاق هجوم آوردند. جوان اولی با

موهای تیره و نیم‌تنه قرمز روشن پرخاش کرد: «تو یه احمقی، برنتین!»

دومی، مرد جوان چهارشانه با موهای کم‌رنگ مجعد که تونیک راه‌راه سبز و زرد پوشیده بود، جواب داد: «شاید تو را خوشحال کنه

که این‌طور فکر کنی، توراسین. ولی چه تو را خوش بیاد و چه نیاد، آینده‌آستوریا توی دستان میمبریته. تهدیدهای دشمنانه تو و

حرف‌های پر تب و تاب تو نمی‌تونه واقعیت رو تغییر بده.»

جوان با موهای تیره پوزخند زد: «تو را و مال تو تحویل من نده، برنتین. نزاکت تقلیدی و ممبریتی تو حالم رو به هم می‌زنه.»

کنت رلدجین با تندی گفت: «آقایون، کافیه!» عصایش را به کف سنگی کوبید: «اگه قراره هم‌چنان در مورد سیاست بحث کنین،

شما رو از هم جدا می‌کنم - اگه لازم باشه، به زور.»

دو مرد جوان به هم چشم‌غره رفتند و هر کدام به سمت مخالف اتاق رفتند. کنت با پوزش به جوان موسیاه اشاره کرد: «ایشون

پسرم، توراسینه. و پسردایی ایشون، برنتین، پسر برادر زن مرحومم. دو هفته‌ست که این‌جوری داد و بیداد راه انداختن. درست یه

روز بعد از رسیدن برنتین، مجبور شدم شمشیرهاشون رو ازشون بگیرم.»

سیلیک گفت: «بحث‌های سیاسی برای سلامتی خوبه، سرورم. مخصوصاً توی زمستون. گرمای بحث از انسداد رگ‌ها جلوگیری

می‌کنه.»

کنت به خاطر حرف‌های مرد کوچک قهقهه زد.

جناب گرگ سیلیک را معرفی کرد: «شاهزاده خلداز از عمارت سلطنتی دراسنیا.»

کنت تعظیم کرد و پاسخ داد: «سرورم.»

سیلیک کمی خود را عقب کشید: «خواهش می‌کنم، سرورم. من تمام عمرم از این طرز مورد خطاب قرار گرفتن فرار کردم، و

مطمئنم که ارتباطم با خانواده سلطنتی همون قدر که من رو شرم‌زده می‌کنه، عمومی من رو هم خجالت‌زده می‌کنه.»

کنت با حالتی راحت دوباره خندید. پیشنهاد داد: «چطوره همگی به سمت میز شام بریم؟ دوتا گوزن فربه از صبح توی آشپزخونه

من دارن روی سیخ می‌چرخن، و من اخیراً یه بشکه شراب قرمز از تولندرای جنوبی بگیرم اومده. تا جایی که یادم میاد، بلگراث

همیشه علاقه شدیدی به یه غذای خوب و شراب مرغوب داشت.»

عمه پل به او گفت: «اون هیچ تغییری نکرده، سرورم. اگه پدرم رو بشناسید، می‌فهمید که به شدت قابل پیش‌بینیه.»

کنت لبخند زد و بازویش را به سمت عمه پل گرفت و همگی به سمت دری که در سمت دیگر اتاق بود حرکت کردند.

عمه پل گفت: «سرورم، بهم بگین که احیاناً توی عمارتتون، وان حمام دارین؟»

کنت به او هشدار داد: «حمام کردن توی زمستون خطرناکه، بانو پولگارا.»

عمه پل موقرانه گفت: «سرورم، من سال‌های زیادی در زمستون و تابستون حمام کردم که شما حتی نمی‌تونین تصور کنین.»

جناب گرگ اصرار کرد: «بذار بره حمام، رلدجین. وقتی فکر می‌کنه که داره کثیف میشه، وسواسش به شدت بدتر میشه.»

عمه پل به تندی جواب داد: «تو هم یه حموم بری ضرر نداره، گرگ پیر. یواش یواش داری از اون‌ور بوم میفتی.»

جناب گرگ به نظر کمی رنجید.

مدتی بعد، بعد از آن که آهوی شکم‌پر، نان خیس خورده در آبگوشت و تارت گیلاس شیرین را خوردند، عمه پل عذرخواهی کرد و با یک خدمتکار رفت تا برای حمام آماده شود. مردها همگی پشت میز و کنار لیوان‌های شرابشان ماندند، صورت‌هایشان غرق در نور طلایی شمع‌های بیشمار بود که در سالن غذاخوری رلدجین قرار داشتند.

توراسین به لیلدورین و گاریون پیشنهاد کرد: «بذارید من شما رو به اتاقتون راهنمایی کنم.» صدلی‌اش را عقب کشید و نگاه تحقیرآمیز مبهمی به آن سوی میز و به برنتین انداخت.

آن‌ها به دنبال توراسین از اتاق خارج شدند راه‌پله‌ای طولانی را به سمت طبقات بالایی عمارت در پیش گرفتند. درحالی‌که بالا می‌رفتند، لیلدورین گفت: «نمی‌خوام توهین کنم، تور، اما پسردایی تو افکار عجیب‌گرایی داره.»

توراسین دماغش را بالا کشید: «برنتین یه عوضیه. فکر می‌کنه که می‌تونه ممبریتی‌ها رو تحت تأثیر قرار بده اگه طرز گفتارشون رو تقلید کنه و براشون دم‌تکون بده.» صورت تیره‌اش در نور شمعی که برای روشن کردن راه حمل می‌کرد عصبانی بود.

لیلدورین پرسید: «چرا باید همچین چیزی بخواد؟»

توراسین جواب داد: «به شدت تشنه‌ی دارایی هست که برای خودش داشته باشه. برادر مادرم زمین خیلی کمی داره که براش به ارث بزاره. این احمق خپل چشمش افتاده دنبال دختر یکی از بارون‌های منطقه‌اش، و چون بارون یه خواستگار بدون زمین رو حتی آدم حساب نمی‌کنه، برنتین سعی می‌کنه از حکومت ممبریت یه ملک به جیب بزنه. حاضره به روح شخص کال توراک سوگند وفاداری بخوره، اگه فکر کنه با این کار به یه زمین میرسه.»

لیلدورین پرسید: «متوجه نیست که هیچ شانس نداره؟ اون قدر شوالیه‌های ممبریتی زیادی وجود دارن و تشنه‌ی ملک هستن که حتی نباید به اعطای زمین به یه آستوری فکر کنه.»

توراسین با تحقیر تلخی گفت: «من خودم هم همین رو بهش گفتم، اما حرف حساب نمی‌فهمه. رفتارش کل خانواده‌ی ما رو خوار و خفیف کرده.»

لیلدورین سرش را با دلسوزی تکان داد تا به سالن بالایی رسیدند. بعد به سرعت به اطراف نگاه کرد و با صدایی که تا حد زمزمه پایین آورده بود، سریع گفت: «باید باهات صحبت کنم، تور.»

توراسین نگاه تندی به او انداخت.

لیلدورین با همان صدای خاموشش یا عجله گفت: «پدرم من رو به خاطر یه موضوع فوق‌العاده مهم به خدمت بلگراث گمارده. نمی‌دونم سفرمون چقدر قراره طول بکشه، پس تو و بقیه باید کرودالین رو بدون من بکشین.»

چشمان توراسین با وحشت گشاد شدند. با صدای خفه‌ای گفت: «ما که تنها نیستیم، لیلدورین!»

گاریون به سرعت گفت: «من به انتهای دیگه سالن میرم».

لیدورین محکم جواب داد: «نه.» بازوی گاریون را گرفت: «گاریون هم دوست منه، تور. من هیچ رازی رو ازش مخفی نمی‌کنم».

گاریون اعتراض کرد: «لیدورین، خواهش می‌کنم. من که یه آستوری نیستم - من حتی یه آرندی هم نیستم. نمی‌خوام بدونم شما چه نقشه‌ای می‌کشین».

لیدورین رک و راست گفت: «ولی تو خواهی فهمید، گاریون، به عنوان اثباتی بر اعتماد من نسبت به تو. تابستون بعدی، وقتی کرودالین به شهر مخروبه و آستور سفر می‌کنه تا به مدت شش هفته دربارش رو برپا کنه تا اتحاد دروغین آرندی رو حفظ کنه، ما قراره توی شاهراه غافلگیرش کنیم».

توراسین بریده بریده گفت: «لیدورین!» صورتش سفید شده بود.

اما لیدورین دیگر به سرایشی افتاده بود: «این فقط یه غافلگیری ساده نخواهد بود، گاریون. این یه حمله اساسی به قلب میمبریت خواهد بود. ما قراره با یونیفرم‌های لژیونرهای تولندرایبی حمله کنیم و با شمشیرهای تولندرایبی سرش رو ببریم. حمله ما قراره میمبر رو مجبور به اعلام جنگ علیه امپراطوری تولندرا کنه، و تولندرا قراره میمبر رو مثل پوست تخم‌مرغ له کنه. میمبر نابود خواهد شد، و آستوریا آزاد خواهد شد!»

توراسین نالید: «به خاطر این کارت ناچاک قراره تو رو بکشه، لیدورین. ما همه سوگند خون عطا کردیم که رازدار بمونیم».

لیدورین با حرارت گفت: «به اون مارگویی بگو که من تف انداختم توی این سوگند. آستوری‌های وطن‌پرست چه نیازی به یه مارگویی جاه‌طلب دارن؟»

توراسین از کوره دررفت: «اون برای ما پول جور می‌کنه، کله‌خرا! ما طلاهای قشنگ قرمزش رو برای خریدن یونیفرم‌ها، شمشیرها و بالا بردن اراده بعضی از دوست‌های ضعیف‌ترمون لازم داریم».

لیدورین با دیت گفت: «من ضعیف‌ها رو کنارم لازم ندارم. یه وطن‌پرست کاری رو که باید به خاطر عشق به کشورش انجام می‌ده - نه به خاطر طلای آنکاراک».

حالا ذهن گاریون به سرعت داشت کار می‌کرد. آن لحظه شگفتی و بهتش گذشته بود. به یاد آورد: «یه مرد توی چرک بود، ازل جارویک. اون هم از یه مارگو طلا گرفت و توطئه کرد تا یه پادشاه رو بکشه».

آن دو با نگاهی پوچ به گاریون خیره شدند.

گاریون توضیح داد: «وقتی یه پادشاه رو می‌کشی یه بلایی سر کشورش میاد. مهم نیست که پادشاه چقدر بد باشه یا مردمی که اون رو می‌کشن چقدر خوب باشن، کشور برای یه مدتی از هم می‌پاشه. همه‌چیز به هم می‌ریزه، و کسی نیست که کشور رو به هیچ راهی هدایت کنه. بعدش، اگه یه جنگ رو بین اون کشور و یه کشور دیگه شروع کنی، به همون اندازه به آشفتگی قبلی اضافه می‌کنی. من فکر می‌کنم که اگه یه مارگویی بودم، این دقیقاً همون آشفتگی بود که دوست داشتم در تمام پادشاهی‌های غرب ببینم».

گاریون تقریباً با شگفتی به صدای خودش گوش سپرده بود. یک جور کیفیت خشک و بی‌غرض در صدایش وجود داشت که بلافاصله آن را تشخیص داد. از زمان اولین خاطراتش، این صدا همیشه وجود داشت - درون ذهنش - یک گوشه ساکت و پنهان را اشغال کرده بود و به او می‌گفت که اشتباه می‌کند یا احمقانه فکر می‌کند. اما این صدا قبلاً هنگام برخورد با افراد دیگر، هرگز فعالانه دخالت نکرده بود. هرچند، حالا مستقیماً با آن دو مرد جوان صحبت می‌کرد و با حوصله توضیح می‌داد.

او ادامه داد: «طلای آنکاراک چیزی که به نظر می‌رسه نیست، یه جور قدرت در اون وجود داره که تخریب می‌کنه. شاید به همین دلیله که به رنگ خون هستش. اگه من بودم، قبل از این که طلای بیش‌تری از این ناچاک مارگویی قبول کنم، در موردش فکر می‌کردم. فکر می‌کنین با این نقشه‌ای که دارین برای چی به شما طلا داده؟ اون که یه آستوری نیست، پس وطن‌پرستی هیچ ربطی نمی‌تونه بهش داشته باشه، مگه نه؟ اگه من بودم، در مورد این هم فکر می‌کردم.»

لیلدورین و پسر دایی‌اش ناگهان ناخوش به نظر رسیدند.

گاریون گفت: «من قرار نیست در این مورد به کسی چیزی بگم. شما با اطمینان به من این حرف‌ها رو گفتین، و به‌هرحال من هم واقعاً قرار نبود چیزی در موردش بشنوم. اما یادتون باشه که در حال حاضر اتفاقات خیلی بیش‌تری توی دنیا نسبت به آرندیا در جریانیه. حالا فکر می‌کنم که می‌خوام کمی بخوابم. اگه نشونم بدین که تخت‌خوابم کجاست، من شما رو ترک می‌کنم تا تمام شب در مورد این چیزها صحبت کنین، اگه دوست دارین.»

روی هم رفته، گاریون فکر کرد که همه چیز را به خوبی مدیریت کرده است. حداقل چند شک در دل آن‌ها کاشته بود. او دیگر به خوبی آرندی‌ها را می‌شناخت که بفهمد این حرف‌ها احتمالاً برای منصرف کردن آن دو کافی نیست، اما این یک شروع بود.

#### فصل ۴

صبح روز بعد، در حالی که مه هنوز در میان درختان معلق بود، بیرون رانند. کنت رلدجین، پوشیده در ردایی تیره، کنار دروازه‌اش ایستاد تا آن‌ها را رهسپار کند؛ و توراسین، که کنار پدرش ایستاده بود، ظاهراً نمی‌توانست چشم از چهره گاریون بردارد. گاریون تا جایی که می‌توانست قیافه بی‌حسی به خود گرفت. آستوری جوان پرشور انگار پر از تردید شده بود، و این تردیدها امکان داشت که جلوی او را بگیرد تا نسنجیده به داخل کار مصیبت‌باری شیرجه نرود. گاریون متوجه شد که این تردیدها چیز زیادی نبودند، اما تحت چنین شرایطی این بهترین کاری بود که از دستش برمی‌آمد.

رلدجین گفت: «باز هم بیا، بلگراث. یه وقتی بیا که بتونی بیش‌تر بمونی. ما این‌جا خیلی تنها افتادیم، و دوست دارم بدونم بقیه دنیا چیکار دارن می‌کنن. کنار آتیش می‌نشینیم و یکی دو ماه حرف می‌زنیم.»

جناب گرگ موقرانه سرش را تکان داد: «شاید وقتی که این کارم تموم شد برگردم، رلدجین.» سپس اسبش را برگرداند و در امتداد جاده داخل فضای باز تاخت که عمارت رلدجین را احاطه کرده بود و باری دیگر به سمت جنگل کم‌نور راند.

در حالی که با هم می‌تاختند، سیلک با ملایمت گفت: «کنت یه آرندی غیرعادیه. فکر می‌کنم دیشب یکی دو تا مطلب جدید در موردش کشف کردم.»



گرگ موافقت کرد: «اون خیلی تغییر کرده».

باراک گفت: «شام خوبی می‌ده. از وقتی که وال آلورن رو ترک کردم، این قدر سیر نشده بودم».

عمه پل به او گفت: «باید سیر می‌شدی. بزرگ‌ترین قسمت یه گوزن رو تنهایی خوردی».

باراک گفت: «داری اغراق می‌کنی، پولگارا».

هتار با همان صدای آهسته‌اش گفت: «اما زیاد هم بیراه نمی‌گه».

لیدورین اسبش را کنار اسب گاریون کشانده بود، اما حرف نزده بود. چهره‌اش به اندازه‌ی چهره‌ی پسر دای‌اش فلاکت‌زده بود. معلوم بود که می‌خواست چیزی بگوید و معلوم بود که نمی‌دانست چطور شروع کند.

گاریون به آرامی گفت: «شروع کن، به اندازه‌ی کافی دوست‌های خوبی هستیم که اگه حرف درستی نباشه ناراحت نشم».

لیدورین کمی کنف شد: «واقعاً این قدر تابلو هستیم؟»

گاریون به او گفت: «روراست کلمه‌ی بهتری برای توصیفش هست. فقط هرگز یاد نگرفتی احساساتت رو قایم کنی، همین».

لیدورین بی‌اختیار گفت: «واقعاً راستش رو گفتی؟ من به حرفت شک ندارم، اما واقعاً یه مارگویی توی چرک بود که علیه پادشاه اَنگ توطئه کرده بود؟»

گاریون پیشنهاد داد: «از سیلک بپرس، یا باراک، یا هتار- از هر کدوم که خواستی. ما همگی اون جا بودیم».

گاریون با حالت تدافعی به سرعت گفت: «هرچند، ناچاک این جور نیست».

گاریون از او پرسید: «می‌تونی مطمئن باشی؟ از اولش هم این نقشه‌ی اون بود، مگه نه؟ چطور شد که باهش ملاقات کردین؟»

- یه بار توراسین، من و چند نفر دیگه همگی به نمایشگاه بزرگ رفته بودیم. از یه تاجر مارگویی چیزهایی خریدیم، و تور در مورد میمبیریتی‌ها اظهار نظر کرد- می‌دونی که تور چه جوریه. تاجر گفت که یه نفر رو می‌شناخته که شاید علاقه‌مند به ملاقات با ما باشه و ما رو به ناچاک معرفی کرد. هرچی بیشتر باهش صحبت کردیم، احساس هم‌دردی بیشتر تری باهش می‌کردیم.

- طبیعتاً.

- به ما گفت که پادشاه چه نقشه‌ای داره. باورت نمی‌شد.

- احتمالاً نه.

لیدورین نگاه سریع و رنجیده‌ای به او انداخت و سرزنش‌گونه گفت: «قراره املاک ما رو تفکیک کنه و اون‌ها رو به اشراف‌زاده‌های میمبیریتی بدون زمین بده».

- صحت این موضوع رو از کسی غیر از ناچاک تأیید کردین؟

- چطور می‌تونستیم؟ اگه میمبیریتی‌ها رو با این موضوع روبرو می‌کردیم، اعتراف نمی‌کردن، اما از اون کارهاست که از دست میمبیریتی‌ها برمیاد.

- پس شما فقط اطلاعات ناچاک رو در این مورد دارین؟ این نقشه تون چطوری شکل گرفت؟
- ناچاک گفت که اگه یه آستوری بود، اجازه نمی داد کسی ملکش رو بگیره، اما گفت که وقتی میمبیریتی ها با شوالیه ها و سربازها بیان، دیگه تلاش برای متوقف کردنشون دیره. گفت که اگه می خواست این کار رو بکنه، قبل از این که آماده بشن حمله می کرد و این کار رو به نحوی انجام می داد که میمبیریتی ها نفهمن کار کی بود. اون موقع بود که یونیفرم های تولندرایبی رو پیشنهاد داد.
- از کی شروع به دادن پول به شما کرد؟
- گفت این پول از سر دوستیه.
- این کارش کمی عجیب به نظر نرسید؟
- لیلدورین اعتراض کرد: «من هم از سر دوستی به بقیه پول میدم».
- گاریون به او گفت: «تو یه آستوری هستی. تو از سر دوستی جونت رو هم میدی. در حالی که ناچاک یه مارگویی هست، و من هرگز نشنیدم که این قدر سخاوتمند باشن. پس نتیجه این شد که، یه غریبه به شما میگه که پادشاه نقشه داره املاک شما رو بگیره. بعد به شما یه نقشه میده تا پادشاه رو بکشین و یه جنگ رو با تواندرا شروع کنین؛ و برای این که مطمئن بشه توی این نقشه موفق میشین، به شما پول میده. این طوره؟»
- لیلدورین با نگاه فلک زده در سکوت سر تکان داد.
- هیچ کدوم از شما فقط ذره ای مشکوک نشد؟
- لیلدورین انگار کم مانده بود گریه اش بگیرد، بالاخره منفجر شد: «این یه نقشه خوبه. امکان نداشت موفقیت آمیز نباشه».
- گاریون جواب داد: «برای همین که خیلی خطرناکه».
- صدای لیلدورین مضطرب شده بود: «گاریون، چیکار کنم؟»
- گاریون به او گفت: «فکر نمی کنم کاری باشه که الان بتونی انجام بدی، بعداً شاید، بعد از این که وقت پیدا کردیم تا در موردش فکر کنیم، یه راهی پیدا می کنیم. اگه نتونیم، همیشه می تونیم در موردش به پدر بزرگم بگیم. به یه راهی برای متوقف کردنش فکر می کنه».
- لیلدورین به او یادآوری کرد: «ما نمی تونیم به کسی بگیم، ما سوگند سکوت خوردیم».
- گاریون با بی میلی چیزی گفت: «احتمالاً باید اون سوگند رو بشکونیم. فکر نمی کنم هیچ کدوم از ما چیزی به اون مارگویی بدهکار باشیم، اما قراره به تو بستگی داشته باشه. بدون اجازه تو به کسی چیزی نخواهم گفت».
- لیلدورین التماس کرد: «تو تصمیم بگیر. من نمی تونم انجامش بدم، گاریون».
- گاریون به او گفت: «تو مجبوری. من مطمئنم که اگه در موردش فکر کنی، خودت می فهمی چرا».

و بعد به جاده اصلی غربی رسیدند، و باراک آن‌ها را با یک تاخت سریع به سمت جنوب هدایت کرد، و امکان گفتگوی بیش‌تر را از آن‌ها گرفت.

پس از طی سه مایل یا بیش‌تر از یک دهکده گلی گذشتند، دوجین آلونک با سقف‌های کاه‌گلی و دیوارهای چپری که با گل پوشیده شده بودند. زمین‌های اطراف دهکده با تنه‌های درختان نقطه نقطه شده بودند، و چند گاو نحیف نزدیک لبه جنگل مشغول چرا بودند. گاریون وقتی به مصیبتی که در توده زمخت آلونک‌ها وجود داشت نگاه می‌کرد، نمی‌توانست خشمش را کنترل کند. به تندی گفت: «لیدورین، نگاه کن!»

مرد جوان موطلابی به سرعت از افکار مغشوشش بیرون آمد، انگار که انتظار خطری را داشته باشد: «چی؟ کجا؟»

گاریون به او گفت: «دهکده، بهش نگاه کن.»

لیدورین با بی‌تفاوتی گفت: «فقط یه دهکده برده‌هاست. صدتا مثل اون رو دیدم.» ظاهراً آماده بود که به آشفتگی درونش برگردد.

صدای گاریون با شورمندی طنین انداخت: «توی سنداریا ما حتی خوک‌ها رو هم توی چنین جاهایی نگه نمی‌داریم.» ای کاش می‌توانست دوستش را مجبور کند که ببیند!

دو برده زنده‌پوش با افسردگی در حال قطعه قطعه کردن تکه‌های بزرگ هیزم از یکی از تنه‌های نزدیک جاده بودند. وقتی که گروه نزدیک شد، تبرهایشان را انداختند و با وحشت به سمت جنگل فرار کردند.

گاریون گفت: «این موضوع تو رو مغرور می‌کنه، گاریون؟ باعث میشه حس خوبی داشته باشی که بدونی هموطن‌های خودت اون‌قدر از تو می‌ترسن که از جلوی چشمت فرار می‌کنن؟»

لیدورین گیج شد: «اون‌ها برده هستن، گاریون.» انگار که این حرفش همه‌چیز را توضیح می‌دهد.

- اون‌ها انسان هستن. حیوان نیستن. انسان‌ها استحقاقش رو دارن که باهاشون بهتر رفتار بشه.

لیدورین گفت: «من نمی‌تونم در این مورد کاری بکنم. اون‌ها که برده من نیستن.» و با این حرف توجه لیدورین دوباره به درون خودش برگشت و به تقلایش با معضلی که گاریون برایش فراهم آورده بود ادامه داد.

اواخر بعدازظهر، سی و پنج مایل طی کرده بودند و با نزدیک شدن عصر، آسمان ابری به تدریج شروع به تاریک شدن می‌کرد. سیلک به اطراف نگاه کرد و گفت: «فکر می‌کنم قراره شب رو توی جنگل بگذرونیم، بلگراث. امکان نداره به مسافرخونه بعدی تولندرای برسیم.»

جناب گرگ داشت روی زینش نیم‌چرت می‌زد. سرش را بالا گرفت، کمی پلک زد، جواب داد: «خیلی خب، اما بیاین کمی از جاده دور بشیم. آتیش ما ممکنه جلب توجه کنه، و آدم‌های زیادی می‌دونن که ما الان توی آرن‌دیا هستیم.»

دارنیک به شکافی میان درختان درست در روبرویشان اشاره کرد: «یه مسیر چوب‌بری درست اون‌جاست. باید ما رو به سمت درخت‌ها هدایت کنه.»

گرگ موافقت کرد: «خیلی خب.»

در حالی که به میان درختان برگشتند تا مسیر باریک را دنبال کنند، صدای سُم اسب‌هایشان توسط برگ‌های خیس کف جنگل خفه می‌شد. حدود یک مایل در سکوت راندند تا این که فضای بازی روبرویشان پدیدار شد.

دارنیک پرسید: «این‌جا چطور؟» به نهر کوچکی اشاره کرد که در یک سمت فضای باز به آرامی از روی سنگ‌های پوشیده از خزه جاری بود.

گرگ موافقت کرد: «مناسبه».

آهنگر اطراف را بررسی کرد: «قراره به سرپناه احتیاج پیدا کنیم».

سیلک به او گفت: «من توی کامر چادر خریدم. توی بقچه‌ها هستن».

عمه پل او را تحسین کرد: «آینده‌نگری تو رو می‌رسونه».

- من قبلاً هم توی آرن‌دیا بودم، بانوی من. با آب و هوا آشنا هستم.

دارنیک گفت: «پس من و گاریون به دنبال هیزم برای آتیش میریم.» از اسبش پایین آمد و تبرش را از زینش باز کرد.

لیل‌دورین پیشنهاد داد: «من کمکتون می‌کنم.» قیافه‌اش هنوز مفلوک بود.

دارنیک سرش را تکان داد و راه را به میان درختان نشان داد. چوب‌ها خیس بودند، اما ظاهراً آهنگر از روی غریزه می‌دانست که از کجا سوخت خشک گیر بیاورد. به سرعت در آن غروب رو به زوال کار کردند و خیلی زود سه دسته بزرگ از شاخه‌ها و هیزم داشتند. به فضای باز برگشتند که سیلک و بقیه در حال برپا کردن چندین چادر قهوه‌ای بودند. دارنیک چوب‌هایش را انداخت و با پایش محلی را برای آتش تمیز کرد. بعد زانو زد و شروع به تولید جرقه با چاقویش و قسمتی از سنگ چخماق به داخل توده‌ای خاشاک خشک کرد که همیشه به همراه داشت. در زمانی کوتاه، یک آتش کوچک به راه انداخته بود و عمه پل قابلمه‌هایش را کنارش چیده بود، و به آرامی زیر لب زمزمه می‌کرد.

هتار از تیمار کردن اسب‌ها برگشت، و همگی عقب ایستادند و عمه پل را تماشا کردند که با استفاده از آذوقه‌هایی که آن روز صبح، کنت رلدجین قبل از آن که عمارت را ترک کنند به آن‌ها داده بود، شام درست می‌کرد.

بعد از آن که شام خوردند، اطراف آتش نشستند و به آرامی شروع به صحبت کردند. دارنیک پرسید: «امروز چقدر راه طی کردیم؟» هتار تخمین زد: «چهل و دو مایل».

- چقدر دیگه باید بریم تا از جنگل خارج بشیم؟»

لیل‌دورین جواب داد: «از کامر تا دشت مرکزی حدود دویست و هشتاد مایله».

دارنیک آه کشید: «یه هفته یا بیش‌تر. امیدوار بودم که فقط چند روز طول بکشه».

باراک موافقت کرد: «می‌دونم منظورت چیه، دارنیک. فضای زیر این درخت‌ها افسرده‌کننده‌ست».

اسب‌ها که نزدیک نهر به درختی بسته شده بودند، با پریشانی به جنبش افتادند. هتار به روی پاهایش بلند شد.

باراک هم بلند شد و پرسید: «چیزی شده؟»

هتار شروع کرد که بگوید: «اون‌ها نباید...» بعد ایستاد. تشر زد: «برگردین! از آتیش دور بشید. اسب‌ها می‌گن که افرادی اون بیرون هستن. زیادن- مسلح هستن.» از کنار آتش عقب پرید و شمشیرش را کشید.

لیلدورین یک نگاه هراسان به او انداخت و بعد به سمت یکی از چادرها جهید. دل‌سردی ناگهانی گاریون نسبت به دوستش حس می‌کرد. مثل یک ضربه به شکمش داشت.

تیری سوت‌کشان به داخل نور وارد شد و روی پیراهن زرهی باراک خرد شد. مرد بزرگ شمشیرش را کشید و فریاد زد: «خودتون رو مسلح کنین!»

گاریون آستین عمه پل را چنگ زد و سعی کرد او را از کنار آتش دور کند.

عمه پل تشر زد: «بس کن!» آستینش را کشید و آزاد کرد. تیر دیگری از میان درختان مه‌آلود به بیرون سوت کشید. عمه پل انگار که مگسی را از خود دور کند، دستش را تکان داد و یک کلمه را زمزمه کرد. تیر انگار که به چیز سختی برخورد کرده باشد، عقب پرید و روی زمین افتاد.

بعد با فریادی دورگه، دسته‌ای از مردان گردن‌کلفت و خشن در حالی که شمشیرهایشان را در هوا تکان می‌دادند، از لبه درختان به بیرون هجوم آوردند و شالاپ شلوپ کنان از روی نهر گذشتند. هتار و باراک خیز برداشتند تا با آن‌ها رودرو شوند، لیلدورین به همراه کمانش دوباره از چادر بیرون جهید و شروع به آزاد کردن تیرها با چنان سرعتی کرد که حرکت دستانش انگار محو شده بود. گاریون بلافاصله احساس شرم‌زدگی کرد که به شجاعت دوستش شک کرده بود.

با ناله‌ای خاموش، یکی از حمله‌کننده‌ها در حالی که تیری در گلویش فرو رفته بود، به عقب تلوتلو خورد. دیگری در حالی که شکمش را چنگ می‌زد، به تندی از کمر خم شد و نالان روی زمین افتاد. سومی، که کاملاً جوان بود و ریش کمرنگ و پرزمانندی روی گونه‌هایش داشت، به سنگینی سقوط کرد و با قیافه‌ی حیرت‌زده‌ای روی صورت پسرانه‌اش، شروع به کندن پره‌های تیری کرد که از سینه‌اش بیرون زده بود. سپس آهی کشید و در حالی که نهر خون از دماغش جاری بود روی پهلویش فرو افتاد.

مرد ژنده‌پوشی زیر باران تیرهای لیلدورین تلوتلو خورد، و بعد باراک و هتار بالای سرشان بودند. شمشیر سنگین باراک با یک چرخش بزرگ، تیغ بالا آمده‌ای را درهم کوبید و در زاویه‌ی بین گردن و شانه‌ی مردی با ریش مشکی که شمشیر را نگه داشته بود فرو رفت. مرد فرو افتاد. هتار یک حمله‌ی نمایشی با شمشیرش انجام داد، سپس آن را به نرمی داخل بدن یاغی آبله‌گرفته‌ای فرو کرد. مرد منجمد شد، و وقتی هتار شمشیرش را بیرون کشید، فورانی از خون روشن از دهانش بیرون جهید. دارنیک با تبرش جلو دوید، و سیلک خنجر بلندش را از زیر جلیقه‌اش بیرون کشید و مستقیماً به سمت مردی با ریش قهوه‌ای ژولیده دوید. در آخرین لحظه، به جلو شیرجه زد، غلت زد و جفت پا با تمام توانش به سینه‌ی مرد ریشو کوبید. بدون مکث روی پاهایش بلند شد و شکم دشمنش را با خنجرش درید. خنجر صدای خیس و درنده‌ای ایجاد کرد و رو به بالا برشی زد، و مرد ضربه خورده با فریادی شکمش را چنگ زد، سعی می‌کرد لوله‌ها و حلقه‌های آبی رنگ اعضای بدنش را داخل بدنش نگه دارد که انگار از میان انگشتانش به بیرون می‌جوشید.

گاریون به سمت وسایل جست زد تا شمشیر خودش را بردارد، اما ناگهان با خشونت از پشت سر چنگ زده شد. تقلا کرد تا مقاومت کند، سپس ضربه‌ی بیهوش‌کننده‌ای را پشت گردنش حس کرد، و چشمانش با نور کورکننده‌ای پر شد.

در حالی که گاریون در بیهوشی فرو می‌رفت، صدای خشنی گفت: «این همونی هست که ما می‌خوایم.»

او داشت حمل می‌شد- تا این همه مطمئن بود. می‌توانست بازوهای قدرتمندی را زیر بدنش حس کند. نمی‌دانست از زمانی که به سرش ضربه خورده بود چقدر گذشته است. گوش‌هایش هنوز زنگ می‌زد، و شکمش ب شدت پیچ می‌خورد. هم‌چنان بی‌حرکت ماند، اما با دقت یک چشمش را باز کرد. دیدش تار و مبهم بود، اما توانست چهره ریشوی باراک را تشخیص دهد که در آن تاریکی بالای سرش معلوم بود، و به همراه آن، مثل آن دفعه که بیرون آلورن در جنگل‌های برف‌آلود بودند، انگار قیافه پشمالوی یک خرس گنده را می‌دید. چشمانش را بست، لرزید و شروع به تقلاهای ضعیفی کرد.

باراک گفت: «همه‌چیز مرتبه، گاریون. این منم.» صدایش در نوعی دلسردی فرو رفت.

گاریون دوباره چشم‌هایش را باز کرد، و خرس انگار رفته بود. حتی مطمئن نبود که واقعاً آن را دیده باشد.

باراک او را روی زمین گذاشت و پرسید: «حالت خوبه؟»

گاریون من‌من کرد: «اون‌ها به سرم ضربه زد.» دستش به سمت قلمبگی پشت گوشش رفت.

باراک زیر لب گفت: «هرگز دوباره این کار رو نخواهند کرد.» لحنش هنوز دلسرد بود. بعد مرد بزرگ روی زمین نشست و صورتش را با دستانش پوشاند. تاریک بود و دیدن مشکل، اما انگار شانه‌های باراک با غم وحشتناک سرکوب‌شده‌ای می‌لرزیدند. یک رشته هق‌هق بی‌صدا، دردناک و متشنج.

گاریون پرسید: «ما کجا هستیم؟» به اطرافش و درون تاریکی نگاه کرد.

باراک سرفه کرد و صورتش را پاک کرد: «حسابی از چادرها دور شدیم. یه کم طول کشید تا به دو نفری که تو رو حمل می‌کردن برسیم.»

گاریون هنوز کمی گیج بود: «چه اتفاقی افتاد؟»

- اون‌ها مُردن. می‌تونن سرپا بایستی؟

- نمی‌دونم.

گاریون سعی کرد بلند شود، اما موجی از سرگیجه به سمتش هجوم آورد و شکمش متلاطم شد.

باراک با صدای عبوس اما شایسته‌ای گفت: «بیخیال. من کولت می‌کنم.» جغدی از درختی در آن نزدیکی جیغ کشید، و پیکر سفید روح‌مانندش از مین درختان بالای سرشان گذشت. همین که باراک او را بلند کرد، گاریون چشمانش را بست و تمرکزش را روی کنترل شکمش معطوف کرد.

طولی نکشید که به داخل فضای باز و شعاع نور آتشش قدم گذاشتند. عمه پل سرش را از بانداژ زخمی روی بازوی دارنیک بلند کرد و پرسید: «حالت خوبه؟»

باراک در حالی که گاریون را زمین می‌گذاشت جواب داد: «همه‌اش یه قلمبگی روی سرشه. اون‌ها رو فراری دادین؟» صدایش خشن، و حتی وحشیانه بود.

سیلک جواب داد: «اون‌هایی که هنوز می‌تونستن فرار کردن.» صدایش کمی هیجان‌زده بود و چشمان موش‌مانندش می‌درخشید: «چند نفر رو پشت سرشون رها کردن.» به چند پیکر اشاره کرد که هنوز نزدیک لبه نور آتش افتاده بودند.

لیدورین به درون فضای باز برگشت، از روی شانه‌هایش به پشت نگاه کرد و کمانش تا نیمه کشیده بود. نفسش بند آمده بود، رنگ صورتش پریده بود، و دست‌هایش می‌لرزیدند. بلافاصله که گاریون را دید پرسید: «حالت خوبه؟»

گاریون سرش را تکان داد، به آرامی به برآمدگی پشت سرش دست زد.

مرد جوان گفت: «سعی کردم دو نفری که تو رو برده بودن رو پیدا کنم، اما خیلی سریع‌تر از من بودند. یه جور حیوون اون بیرون هست. وقتی داشتم دنبالت می‌گشتم صدای غررش رو شنیدم - غرش‌های وحشتناک.»

باراک رک و پوست‌کنده به او گفت: «هیولا دیگه رفته.»

سیلک از او پرسید: «تو چه مرگت شده؟»

- هیچی.

گاریون پرسید: «اون مردها کی بودن؟»

سیلک خنجرش را کنار گذاشت و حدس زد: «به احتمال زیاد، راهزن. اصلاً به نفع اجتماع نیست که مردم رو در بردگی نگه داره. اون‌ها از برده بودن خسته میشن و به جنگل میرن و دنبال سرگرمی و منفعت می‌گردن.»

لیدورین اعتراض کرد: «تو هم دقیقاً مثل گاریون حرف می‌زنی. شماها نمی‌تونین بفهمین که بردگی بخشی از روال طبیعی این جاست؟ برده‌های ما به تنهایی نمی‌تونستن از خودشون مراقبت کنن، پس امثال ما در رتبه‌های بالاتر، مسئولیت مراقبت از اون‌ها رو به عهده گرفتیم.»

سیلک با طعنه موافقت کرد: «البته که مراقبت می‌کنین. نه به اندازه خوک‌هاتون به اون‌ها غذا میدین و نه به اندازه سگ‌هاتون بهشون سرپناه میدین، اما بهشون اهمیت می‌دین، مگه نه؟»

عمه پل به سردی گفت: «دیگه کافیه، سیلک. بیاین یه جروب‌بحث بین خودمون شروع نکنیم.» آخرین گره را روی بانداژهای دارنیک بست و نزدیک آمد تا سر گاریون را بررسی کند. به آرامی انگشتانش را روی قلمبگی گذاشت، و گاریون چهره درهم کشید. عمه پل نتیجه‌گیری کرد: «زیاد جدی به نظر نمی‌رسه.»

گاریون نالید: «به همون اندازه هم درد می‌کنه.»

عمه پل با لحن آرامی گفت: «البته که درد می‌کنه، عزیزم.» پارچه‌ای را در آب سرد فرو برد و آن را روی قلمبگی گذاشت: «باید یاد بگیری که از سرت محافظت کنی، گاریون. اگه به این شکل ضربه خودن ادامه بدی، مغزت له میشه.»

گاریون می‌خواست جوابش را بدهد، اما همان لحظه هتار و جناب گرگ به نور آتش برگشتند. هتار اعلام کرد: «هنوز دارن فرار می‌کنن.» صفحات فولادی روی جلیقه پوست اسبش زیر سوسوی نور، به رنگ قرمز درخشیدند و شمشیرش پوشیده از خون بود.

گرگ گفت: «ظاهراً توی فرار کردن کارشون خیلی خوبه. همه حالشون خوبه؟»

عمه پل به او گفت: «همه‌اش چندتا قلمبگی و کبودی هستش. می‌تونست خیلی بدتر باشه».

- بیاین نگران اتفاقاتی که ممکن بود بیفته نباشیم.

باراک غرید: «باید اون‌ها رو از بین ببریم؟» به اجسادى که نزدیک نهر روی زمین درهم و برهم افتاده بودند اشاره کرد.

دارنیک پرسید: «نباید دفن بشن؟» صدایش کمی لرزید، و صورتش خیلی رنگ‌پریده بود.

باراک بی‌پرده گفت: «دردسرش زیاده. دوتانشون می‌تونن بعداً برگردن و به این موضوع رسیدگی کنن - اگه دوست داشته باشن».

دارنیک اعتراض کرد: «این کار یه کم دور از تمدن نیست؟»

باراک شانه بالا انداخت: «این کار مرسومه».

جناب‌گرج یکی از اجساد را چرخاند و با دقت چهره‌خاکستری مرد مرده را بررسی کرد: «یه تبه‌کار آرندی معمولی به نظر

می‌رسه.» خرخر کرد: «هرچند، گفتنش با اطمینان سخته».

لیلدورین داشت تیرهایش را جمع می‌کرد، با دقت آن‌ها را از بدن اجساد بیرون می‌کشید.

باراک به هتار گفت: «بیا یه کم اون‌ها رو به این سمت بکشیم. دیگه دارم از نگاه کردن به اون‌ها خسته میشم».

دارنیک رویش را برگرداند، و گاریون دو اشک بزرگ را دید که در چشم‌هایش بود. روی تنه درختی کنار دوستش نشست و با

همدردی پرسید: «آزارت میده، دارنیک؟»

آهنگر با صدای لرزانی جواب داد: «من یکی از اون مردها رو کشتم، گاریون. با تبرم به صورتش ضربه زدم. اون جیب زد، و خونش

روی تمام بدنم پاشید. بعدش فرو افتاد و با پاشنه‌هایش به زمین لگد زد تا این که جون داد».

گاریون به او گفت: «تو هیچ چاره‌ای نداشتی، دارنیک. اون‌ها سعی داشتن ما رو بکشن».

دارنیک گفت: «قبلاً هرگز کسی رو نکشته بودم.» حالا اشک‌ها روی صورتش پایین می‌چکیدند: «مدتی طولانی به زمین لگد زد - به

طرز وحشتناکی طولانی».

عمه پل با قاطعیت پیشنهاد داد: «چرا نمیری بخوابی، گاریون؟» نگاهش روی صورت پوشیده از اشک دارنیک بود.

گاریون فهمید. گفت: «شب بخیر، دارنیک.» ایستاد و به سمت یکی از چادرها به راه افتاد. یک بار نگاهی به عقب انداخت. عمه پل

روی تنه درخت کنار آهنگر نشسته بود و به آهستگی با او صحبت می‌کرد و یکی از بازوهایش را با حالتی دل‌داری‌دهنده رو

شانه‌هایش انداخته بود.



آتش بیرون چادر سوخته ود و به اندازه شعله کوچک نارنجی رنگی درآمده بود و جنگل اطراف محوطه باز ساکت بود. گاریون با سری که تیر می کشید دراز کشیده بود و سعی می کرد بخوابد. بالاخره، زمانی طولانی بعد از نیمه شب، تسلیم شد. از زیر پتویش بیرون خزید و رفت تا دنبال عمه پل بگردد.

بالای مه نقره‌ای، ماه کامل درآمده بود، و نورش مه را درخشان کرده بود. درحالی که بادقت راهش را از میان کمپ خاموش در پیش گرفته بود، هوای اطرافش انگار می درخشید. به پرده بیرون چادر عمه پل دست کشید و زمزمه کرد: «عمه پل؟» جوابی نیامد. کمی بلندتر زمزمه کرد: «عمه پل، منم، گاریون. میشه پیام داخل؟» هم چنان جوابی در کار نبود، حتی کوچک ترین صدایی هم نیامد. بادقت پرده را عقب کشید و به داخل نگاهی انداخت. چادر خالی بود.

گاریون، گیج و حتی کمی مضطرب، برگشت و به اطراف محوطه نگاه کرد. هتار کمی دورتر از اسب‌های بسته شده مشغول دیده بانی بود، صورت شاهین مانندش به سمت جنگل مه آلود چرخیده بود و شنلش را به دورش پیچیده بود. گاریون لحظه ای مردد ماند و بعد به آهستگی به سمت پشت چادرها قدم برداشت. خم شد و از میان درختان و مه درخشان و تار به سمت نهر به راه افتاد، فکر کرد که اگر سر دردناکش را در آب سرد بشوید، شاید کمکی بکند. حدود پنجاه یارد از چادرها دور شده بود که حرکتی جزئی در میا درختان پیش رویش دید. ایستاد.

گرگ خاکستری عظیم الجثه ای از میان مه به بیرون قدم گذاشت و وسط فضای باز کوچکی میان درختان ایستاد. گاریون نفسش را به شدت فرو داد و کنار بلوط بزرگ و پیچ خورده ای خشکش زد. گرگ روی برگ های مرطوب نشست، انگار که منتظر چیزی بود. مه درخشان، جزییاتی را آشکار می کرد که امکان نداشت گاریون در یک شب معمولی بتواند ببیند. یال و شانه ها گرگ به رنگ نقره ای بودند و پوزه اش آمیخته با خاکستری بود. سن زیادش را با شکوه عظیمی به دوش می کشید، و چشمان زردش به نوعی آرام و بسیار عاقل به نظر می رسید.

گاریون به طور مطلق بی حرکت ایستاده بود. می دانست که کوچک ترین صدا بلافاصله به گوش های تیز گرگ خواهد رسید، اما قضیه بیش تر از این حرف ها بود. ضربه پشت گوشش او را گیج و ضعیف کرده بود، و درخشش عجیب مه آغشته از نور ماه باعث شده بود این رویارویی به نوعی غیرواقعی به نظر برسد. گاریون متوجه شد که نفسش را حبس کرده است.

جغد بزرگ و سفیدی با بال های شبخوار، از میان درختان و از روی فضای باز شیرجه رفت و روی شاخه کم ارتفاعی فرود آمد و نشست، خیره و بدون پلک زدن به گرگ نگاه کرد. گرگ خاکستری نگاه آرامی به جغد نشسته انداخت. سپس، گرچه هیچ اثری از باد نبود، اما گردبادی ناگهانی میان مه درخشان، پیکر جغد و گرگ را مبهم و نامشخص کرد. وقتی که دوباره آرام شد، جناب گرگ در مرکز فضای باز ایستاده بود، و عمه پل در آن ردای خاکستری اش، تقریباً با متانت روی شاخه ای بالای سرش نشسته بود.

پیرمرد گفت: «از زمانی که با هم شکار کرده بودیم، خیلی می گذشت، پولگارا».

عمه پل گفت: «بله، خیلی گذشته بود، پدر.» بازوهایش را بالا برد و انگشتانش را میان موهای پر پشت سیاه و درازش فرو برد: «

تقریباً یادم رفته بود که چجوریه.» بعد انگار با لذتی عجیب لرزید و ادامه داد: «شب خیلی خوبی برای شکاره.»

گرگ یکی از پاهایش را تکان داد و جواب داد: «یه کم نمناکه.»

- بالای نوک درختها اسمون خیلی صافه، و ستارهها کاملاً روشن هستن. شب باشکوهی برای پروازه.

- خوشحالم که لذت بردی. احیاناً یادت افتاد که چیکار فرار بود بکنی؟
- طعنه نزن، پدر.
- خب؟
- به جز آرندی‌ها کسی توی مجاورتمون نیست، و اکثر اون‌ها خواب هستن.
- مطمئنی؟
- البته. تا شعاع هفده مایلی هیچ گرولیمی نیست. کسانی رو که دنبالشون بودی پیدا کردی؟
- دنبال کردنشون سخت نبود. توی یه غار حدود ده مایلی عمق جنگل هستن. یکی دیگه از اون‌ها توی راه برگشت مُرد، و دو سه تا دیگه احتمالاً تا صبح زنده نمی‌مونن. بقیه انگار یه کم به خاطر اتفاقاتی که افتاد تلخ‌کام شدن.
- گمان نمی‌کنم. اون‌قدر نزدیک شدی که بشنوی چی دارن می‌گن؟
- گرگ سرش را تکان داد: «یه مردی توی یکی از روستاهای نزدیک هست که مراقب جاده‌ست و وقتی کسی از جاده عبور می‌کنه، به راهن‌ها خبر میده که ارزش چاپیدن دارن یا نه.»
- پس اون‌ها فقط دزدهای معمولی هستن؟
- نه دقیقاً. اون‌ها مخصوصاً منتظر ما بودن. ما همگی با جزئیات کامل برای اون‌ها شرح داده شده بودیم.
- عمه پل با قیافه عبوسی گفت: «فک کنم لازمه برم با این روستایی صحبت کنم.» انگشتانش را به عشوهِ گریِ ناخوشایندی باز و بسته کرد.
- گرگ به او گفت: «ارزش وقت گذرونندن رو نداره.» متفکرانه ریشش را خاراند: «تمام چیزی که قادر خواهد بود به تو بگه اینه که یه مارگویی بهش پیشنهاد طلا داده. گرولیم‌ها به خودشون زحمت توضیح دادن به جیره‌خوارهاشون رو نمیدن.»
- عمه پل اصرار کرد: «ما باید بهش رسیدگی کنیم، پدر. ما نمی‌خوایم که پشت سرمون توطئه کنه، سعی کنه تک‌تک دزدهای آرندیا رو بخره و بفرسته دنبالمون.»
- گرگ با خنده کوتاهی جواب داد: «بعد از فردا دیگه چیزی نخواهد خرید. دوستانش نقشه کشیدن که فردا صبح اون رو به داخل جنگل بکشونن و گلوش رو تکه پاره کنن- در میان بلاهای دیگه.»
- خوبه. هرچند دوست دارم بدونم این گرولیم کیه.
- گرگ شانه بالا انداخت: «چه فرقی می‌کنه؟ دوجین از اون‌ها توی آرندیای شمالی وجود داره، همگی تا جایی که می‌تونن مشکل‌تراشی می‌کنن. اون‌ها هم به خوبی ما می‌دونن که چه اتفاقاتی در پیش روئه. نمی‌تونیم انتظار داشته باشیم که عقب بشینن و اجازه بدن که ما عبور کنیم.»
- نباید به این مسئله خاتمه بدیم؟

- ما وقتش رو نداریم. تا ابد طول می‌کشه تا این چیزها رو به آرندی‌ها توضیح بدی. اگه به اندازه کافی سریع حرکت کنیم، شاید قبل از این که گروولیم‌ها آماده بشن، در رفته باشیم.
- و اگه نتونستیم؟
- پس از راه دیگه وارد عمل میشیم. باید قبل از این که زدار وارد سول مارگوس بشه بهش برسیم. اگه چیزهای زیادی سر راهم قرار بگیره، باید قاطع‌تر باشم.
- از اول هم باید همین کار رو می‌کردی، پدر. بعضی وقت‌ها در مورد چیزها زیادی ملاحظه‌کار میشی.
- قراره دوباره این بحث رو شروع کنی؟ همیشه جوابت به همه چیز همینه، پولکارا. مدام چیزهایی رو روبه‌راه می‌کنی که اگه به حال خودشون رها می‌کردی روبه‌راه می‌شدن، و چیزهایی رو تغییر میدی که نیازی به تغییر ندارن.
- حرص نخور پدر. کمکم کن بیا پایین.
- گرگ پیشنهاد داد: «چرا پرواز نمی‌کنی پایین؟»
- مضخرف نگو.
- گاریون به آرامی از درختان پوشیده از خزه دور شد، در حالی که راه می‌رفت به شدت می‌لرزید.
- وقتی عمه پل و جناب گرگ به محوطه برگشتند، بقیه را از خواب بیدار کردند. گرگ به آن‌ها گفت: «فکر می‌کنم بهتره حرکت کنیم. این بیرون یه کم آسیب‌پذیر هستیم. شاهراه امن‌تره، و من دوست دارم مخصوصاً این قسمت از جنگل رو رد کنیم.»
- تخلیه کردن اردوگاهشان کمتر از یک ساعت طول کشید، و دوباره از مسیر چوب‌بری به سمت جاده اصلی غربی به راه افتادند. اگرچه هنوز چند ساعتی به طلوع آفتاب مانده بود، مه غرق در نور ماه، شب را با درخششی تار پر کرده بود، و تقریباً به نظر می‌رسید که انگار داشتند از میان ابر درخشانی می‌راندند که میان درختان تیره به زمین نشسته بود. آن‌ها به شاهراه رسیدند و دوباره به سمت جنوب برگشتند.
- گرگ به آرامی گفت: «دوست دارم وقتی خورشید بالا میاد، حسایی از این‌جا دور شده باشیم، اما نمی‌خوام با بی‌فکری کاری انجام بدیم، پس چشم‌ها و گوش‌هاتون رو باز نگه دارین.»
- آن‌ها یک چهارنعل آهسته را در پیش گرفتند و حدود ده مایل را گذراندند تا این که با فرا رسیدن صبح، مه به رنگ طوسی صدفی درآمد. همین که یک پیچ عریض را دور زدند، هتار ناگهان بازویش را به نشانه توقف بالا برد.
- باراک از او پرسید: «چی شده؟»
- هتار جواب داد: «اسب‌هایی پیش رو هستن. دارن به این سمت میان.»
- مطمئنی؟ من که چیزی نمی‌شنوم.
- هتار با قاطعیت جواب داد: «حداقل چهل تا.»
- دارنیک که سرش را به یک سمت خم کرده بود، گفت: «خودشه. می‌شنوین؟»

بالاخره همگی هياهو جرينگ جرينگي را از جايي ميان مه شنيدند.

ليلدورين پيشنهاده داد: «مي تونيم توي جنگل مخفي بشيم تا عبور كنن.»

گرگ جواب داد: «بهتره كه توي جاده بمونيم.»

سيلك به سمت ابتداي گروه حركت كرد و با اطمينان گفت: «بسپاريدش به من. من قبلاً هم از اين جور كارها كردم.» آن‌ها با احتياط راهشان را ادامه دادند.

سواراناي كه از ميان مه به بيرون تاختند، پوشيده در فولاد بودند. زره‌هاي يکپارچه و كلاه‌خودهاي گرد صيقل خورده با رويندهاي نوک‌تيز پوشيده بودند كه باعث شده بود به طرز عجيبی شبیه حشرات به نظر برسند. نيزه‌هاي بلندي با پرچم‌هاي رنگي در نوکشان حمل مي‌کردند، و اسب‌هايشان عظيم‌الجثه، و آن‌ها نيز پوشيده در زره بودند.

ليلدورين نگاهش ثابت شد و از ميان دندان‌هايش غرید: «شواليه‌هاي ميمبريتي.»

گرگ به مرد جوان گفت: «احساسات رو براي خودت نگه دار. اگه هر كدوم از اون‌ها چيزي بهت گفت، طوري جوابشون رو بده كه فكر كنن طرفدار ميمبريت هستي - مثل برنتين جوان توي عمارت دايي‌ات.»

صورت ليلدورين سخت شد.

عمه پل گفت: «كاري رو كه ميگه انجام بده، ليلدورين. الان وقت قهرمان‌بازي نيست.»

رهبر ستون زره‌پوش فرمان داد: «ايست!» نيزه‌اش را آن‌قدر پايين آورد كه نوک نيزه با آن‌ها هم‌سطح شد: «يك نفر قدم پيش گذارد تا من با او صحبت كنم.» لحن صدایش قاطع بود.

سيلك به سمت مرد فولادپوش حركت كرد، با لبخند خودشيريني گفت: «از ديدن شما خوشحالييم، جناب شواليه.» با لحن رواني به دروغ ادامه داد: «ما ديشب توسط راهزن‌ها مورد حمله قرار گرفتيم، و از ترس جونمون داشتيم فرار مي‌كرديم.»

شواليه روبندش را بالا زد و پرسيد: «نامت چيست؟ و آنان كه همراهي‌ات مي‌كنند كيستند؟»

سيلك تعظيم كرد، كلاه مخملي‌اش را عقب زد و جواب داد: «من رادك از بوكتور هستم، سرورم. يك تاجر اهل دراسنيا كه با پارچه‌هاي پشمي سندانريايي عازم تال هانت هستم و اميدوارم كه بازار زمستانه رو به دست بگيرم.»

چشمان مرد زره‌پوش با حالي مشكوك باريك شدند: «گروهت براي چنين كار ساده‌اي به نظر بزرگ مي‌آيد، تاجر ارجمند.»

سيلك به باراك، هتار و دارنيك اشاره كرد و گفت: «اين سه خدمتكار من هستن. پيرمرد و پسره در خدمت خواهرم هستن، يه بيوه با دلایل مستقل كه من رو همراهي مي‌كنه تا از تال هانت ديدن كنه.»

شواليه اصرار كرد: «ديگري چطور؟ پسرک آستوري؟»

- يه اشراف‌زاده جوان كه عازم وو ميمبر هست تا دوستاني رو در اون‌جا ملاقات كنه. ايشون از روي لطف قبول كردن تا ما رو از ميان جنگل راهنمايي كنن.

به نظر رسيد كه شك شواليه كمی برطرف شد: «اشاره‌اي كه به راهزن‌ها كردي، اين حمله كجا اتفاق افتاد؟»

- حدود ده تا سیزده مایل عقب‌تر. بعد از این که اتراق شبانه رو برپا کردیم به ما حمله کردن. ما تونستیم اون‌ها رو شکست بدیم، اما خواهرم وحشت کرده بود.

شوالیه با قیافه عبوسی گفت: «این منطقه از آستوریا مملو از شورش و یاغیگری‌ست. من و افرادم فرستاده شدیم تا چنین سرپیچی‌هایی را سرکوب کنیم. پیش بیا، آستوریایی.»

سوراخ‌های دماغ لیلدورین گشاد شدند، اما او مطیعانه جلو رفت.

- من از تو خواستار نامت هستم.

- اسم من لیلدورینه، جناب شوالیه. چه خدمتی می‌تونم بکنم؟

- راهزنانی که دوستانت از آن‌ها سخن می‌گویند- مردم معمولی بودند یا مردانی باکفایت؟

لیلدورین جواب داد: «برده بودن، سرورم. زنده‌پوش و غیرمتمدن. بی‌شک از سلطه قانونی اربابانشون فرار کردن تا به یاغیگری در جنگل رو بیان.»

شوالیه اظهارنظر کرد: «چطور می‌تونیم انتظار خدمت و اطاعت مناسب از برده‌ها داشته باشیم وقتی اشراف‌زاده‌ها، شورش نفرت‌انگیزی علیه سلطنت به پا کرده‌اند؟»

لیلدورین با ناراحتی نمایشی موافقتش را اعلام کرد که کمی زیاده از حد بود: «درسته، سرورم. من به شخصه خیلی در این مورد با افرادی بحث کردم که مدام در مورد ظلم‌ها و ستم‌های میمیریت و مقامات متکبر حرف می‌زدن. علی‌رغم احترامات مطیعانه و صادقانه من برای والاحضرت، پادشاه شریف ما، ایشون با تمسخر و رفتار سرد مواجه شدن.» آهی کشید.

شوالیه گفت: «خردمندی‌ات برازنده‌توست، لیلدورین جوان. با تأسف، من باید تو و همراهانت رو بازداشت کنم تا جزئیات قطعی را بررسی کنیم.»

سیلک با حرارت اعتراض کرد: «جناب شوالیه! یه تغییر توی آب و هوا می‌تونه ارزش کالاهای من رو توی تال هانت نابود کنه. استدعا می‌کنم، من رو معطل نکنین.»

شوالیه جواب داد: «متأسفانه ناگزیر هستم، تاجر عزیز. آستوریا پر از ریاکاران و توطئه‌گران شده. نمی‌تونم بدون بررسی‌های دقیق به کسی اجازه عبور بدهم.»

جنبشی در انتهای ستون میمیریتی‌ها به وجود آمد. در یک صف، پنجاه لژیونر تولندرایبی، با زره‌های درخشان صیقل خورده، کلاه‌خودهای پردار و شنل‌های زرشکی به آرامی کنار جناح شوالیه‌های زره‌پوش راندند. رهبر لژیون، مردی لاغراندام با پوست چرم‌مانند و سنی حدود چهل یا بیش‌تر، در حالی که کمی دورتر از اسب سیلک توقف می‌کرد، مؤدبانه پرسید: «چه مشکلی این‌جا پیش اومده؟»

شوالیه به سردی گفت: «در این مورد نیازی به کمک لژیون نداریم. دستورات ما از وو میمبر رسیده است. ما فرستاده شدیم تا نظم را به آستوریا برگردانیم و به همین علت این مسافران رو بازجویی کردیم.»

مرد تولندرایبی جواب داد: «من احترام زیادی به دستور قائلم، جناب شوالیه. اما امنیت شاهراه مسئولیت منه.» نگاه پرسشگری به سیلک انداخت.

سیلک به او گفت: «من رادک از بوکتور هستم، کاپیتان. یه تاجر دراسنیایی که عازم تال هانت هستم. من اسنادی دارم، اگر مایل به دیدن اون‌ها هستین.»

شوالیه اظهار کرد: «اسناد به سادگی قابل جعل هستند.»

مرد تولندرایبی موافقت کرد: «بله هستن، اما برای صرفه‌جویی در وقت، من تمام اوراقی رو که ارزش اسمی دارن قبول می‌کنم. یه تاجر دراسنیایی با کالاهایی در کیسه‌هاش، دلیل معقولی برای حضور در شاهراه سلطنتی داره، جناب شوالیه. هیچ دلیلی برای باز داشتن ایشون وجود نداره، مگه نه؟»

شوالیه با حرارت گفت: «ما به دنبال سرکوب شورش و راهزنی هستیم.»

کاپیتان گفت: «سرکوب کن، اما خارج از شاهراه، اگه زحمتی نیست. بوسیلهٔ عهدنامه، شاهراه سلطنتی جزو قلمرو تولندرا محسوب میشه. کاری که پنجاه یارد دورتر از جاده و به سمت جنگل انجام میدی به خودت مربوطه؛ هر اتفاقی که روی این جاده میفته مربوط به منه. من مطمئنم که هیچ شوالیهٔ اصیل میمبریتی حاضر به شکستن پیمان قانونی بین سلطنت آرنديا و امپراطوری تولندرا و سرافکندهگی پادشاهش نیست، درسته؟»

شوالیه با بیچارگی به او نگاه کرد.

مرد تولندرایبی به سیلک گفت: «فکر می‌کنم باید به راهتون ادامه بدین، تاجر عزیز. می‌دونم که تمام تال هانت بی‌صبرانه منتظر رسیدن شماست.»

سیلک به او نیشخند زد تعظیم پرتصنعی روی زینش به جا آورد. بعد به بقیه اشاره کرد و همگی آهسته راندند و از کنار شوالیهٔ میمبریتی خشمگین رد شدند. بعد از آن که گذشتند، لژیونها عرض شاهراه را به ردیف بستند و عملاً جلوی امکان هر تعقیبی را بستند.

باراک گفت: «مرد خوبی بود. من معمولاً زیاد در مورد تولندرایبی‌ها فکر نمی‌کنم، (مترجم: ویراستار عزیز منظور اصلی این جمله اینه که معمولاً تولندرایبی‌ها رو آدم حساب نمی‌کنم. با توجه به صلاح دید خودت ببین چی دوست داری بذاری. ممنون) اما اون یکی فرق می‌کنه.»

جناب گرگ گفت: «بیاین دیگه حرکت کنیم. ترجیح میدم اون شوالیه‌ها بعد از رفتن تولندرایبی‌ها تعقیبمون نکنن.»

آن‌ها اسب‌هایشان را به یک چهارنعل سریع واداشتند و تاختند، شوالیه‌ها را پشت رشان ترک کردند که با حرارت در میانهٔ راه با رهبر لژیون بحث می‌کردند.

آن‌ها شب را در یک مسافرخانهٔ تولندرایبی با دیوارهای ضخیم گذراندند، و شاید برای اولین بار در زندگی‌اش، گاریون بدون اصرار یا حتی پیشنهاد عمه‌اش حمام کرد. اگرچه شب قبل در جنگل فرصت نکرده بود مستقیماً در مبارزه درگیر شود، احساس می‌کرد که انگار خون یا چیز بدتری رویش پاشیده باشد. قبلاً متوجه نشده بود که چطور در جنگ تن به تن، افراد به طرز مضحکی اعضای بدنشان را از دست می‌دهند. تماشای یک مرد زنده که شکمش دریده شده باشد یا مغزش متلاشی شده باشد، وجودش را با نوعی

تأسف عمیق پر کرده بود که درونی‌ترین اعضای بدن انسان این‌گونه چندش‌آور بیرون بریزد. احساس کثیفی می‌کرد. لباس‌هایش را در رخت‌کن خنک درآورد و حتی، بدون فکر کردن، طلسم نقره‌ای را که جناب گرگ و عمه پل به او داده بودند درآورد، و بعد وارد وان بخارآلودی شد و پوستش را با برسی زبر و صابونی سخت سابید، خیلی محکم‌تر از آن که حتی یک بیمار با وسواس بهداشت شخصی ممکن بود نیاز داشته باشد.

به مدت چند روز آتی، با سرعتی ثابت به سمت جنوب راندند، هر شب در مسافرخانه‌های تولندرایبی با فواصل معین اسکان می‌کردند، جایی که حضور لژیونرهایی با چهره‌های سخت، مدام یادآوری می‌کرد که قدرت سلطنت تولندرا، امنیت مسافرانی را که در جستجوی پناهگاه بودند تضمین می‌کرد.

هرچند در ششمین روز بعد از مبارزه در جنگل، اسب لیلدورین لنگ شد. دارنیک و هتار، تحت نظارت عمه پل، چندین ساعت را به دم کردن پماد روی آتش کوچکی کنار جاده گذراندند و پارچه‌های گرم روی پای حیوان کمپرس کردند و جناب گرگ به خاطر این تأخیر جوش زد. زمانی که اسب آماده‌ی ادامه دادن شد، همگی متوجه شدند که امکان ندارد تا قبل از تاریک شدن هوا به مسافرخانه بعدی برسند.

بعد از آن که دوباره سوار اسب شدند، عمه پل گفت: «خب، گرگ پیر، حالا چی؟ شب رو میرونی، یا دوباره توی جنگل پناه می‌گیریم؟»

گرگ به کوتاهی پاسخ داد: «هنوز تصمیم نگرفتم.»

لیلدورین که حالا سوار یک اسب آلگاری شده بود، گفت: «اگه درست یادم بیاد، یه دهکده نه زیاد دورتر از این جا هست. یه جای فقیرنشینه، ولی فکر می‌کنم یه مسافرخونه داره- یه جورایی.»

سیلک گفت: «به نظر شوم میاد. دقیقاً منظورت از "یه جورایی" چیه؟»

لیلدورین جواب داد: «ارباب این منطقه به طمع‌کاری مشهوره. مالیات‌هاش خردکننده هستن، و مردمش پول کمی براشون باقی مونده. مسافرخونه زیاد خوب نیست.»

گرگ تصمیمش را گرفت: «باید شانسمون رو امتحان کنیم.» و با یورتمه تندی آن‌ها را هدایت کرد. در حالی که به دهکده نزدیک می‌شدند، ابرهای فشرده شروع به پراکنده شدن کردند و خورشید با نور کم‌جانی شروع به تابش کرد.

دهکده حتی از توضیحی که لیلدورین در باورشان گنجانده بود بدتر بود. نیم دوجین گدای ژنده‌پوش در گل و لجن آن گوشه و کنار ایستاده بودند، دست‌هایشان را لابه‌کنان بالا گرفته بودند و صداهايشان می‌لرزید. خانه‌ها چیزی بیش‌تر از بیغوله‌های بدشکل نبودند که دود آتش‌های رقت‌بارشان از داخلشان بیرون می‌زد. خوک‌های لاغر و استخوانی در خیابان‌های گل‌آلود مشغول پوزه‌مالی بودند و بوی تعفن آن‌جا وحشتناک بود.

در سمت دیگر دهکده، صف مردم مراسم خاکسپاری از میان گل و لای به سمت قبرستان راه باز می‌کردند. جنازه، که روی یک تخته چوب حمل می‌شد، در پتوی قهوه‌ای تکه‌پاره‌ای پیچیده شده بود، و کشیش‌های چالدان، خدای آرندی، با رداهای گرانبهایشان، سرود مذهبی قدیمی را هم‌سرای می‌کردند که بیش‌تر به درد جنگ و انتقام‌جویی می‌خورد، تا این که غمی را تسکین دهد. زن بیوه، که نوزاد گریانی را در آغوش داشت، جنازه را دنبال می‌کرد، صورتش مبهوت و چشمانش بی‌روح بود.

مسافرخانه، بوی آبجوی کهنه و غذای نیمه‌فاسد می‌داد. آتشی یک سمت سالن اصلی را نابود کرده بود و سقف کوتاه را سوزانده و سیاه کرده بود. سوراخ خالی در دیوار سوخته با تکه‌ای کرباس پوسیده پوشانده شده بود. حفره آتش در مرکز اتاق دود می‌کرد، و چهره صاحب مسافرخانه سخت و بدعق بود. برای شام فقط کاسه‌هایی از حریره آبکی پیشنهاد داد- مخلوطی از جو و شلغم.

سیلک با طعنه گفت: «چه دلپذیر!» کاسه دست نخورده‌اش را پس زد: «من یه کم در موردت شگفت‌زده شدم، لیلدورین. علاقه تو به اصلاح شرایط غلط به نظر می‌رسه متوجه این‌جا نشده. ممکنه پیشنهاد بدم که جهاد بعدی‌ات، شامل یه ملاقات با ارباب این منطقه باشه؟ ظاهراً اعدامش زیادی به تعویق افتاده.»

لیلدورین با صدای مهارشده‌ای گفت: «من متوجه نشده بودم که این‌قد داغونه..» به اطراف نگاهی انداخت، انگار که همه‌چیز را برای اولین بار می‌دید. ترس آزاردهنده‌ای شروع به نشان دادن خودش در چهره محسوسش کرد. گاریون که شکمش داشت زیر و رو می‌شد، ایستاد و گفت: «فکر می‌کنم باید برم بیرون.»  
عمه پل هشدار داد: «زیاد دور نشو.»

هوای بیرون حداقل کمی تمیزتر بود، و گاریون راهش را با دقت به سمت لبه دهکده در پیش گرفت، سعی می‌کرد از قسمت‌های عمیق گل و لای دوری کند.

دختر کوچکی با چشم‌های درشت التماس کرد: «لطفاً، سرورم. یه تیکه نون برای بخشیدن دارین؟»

گاریون با بیچارگی به او نگاه کرد: «متأسفم.» میان لباس‌هایش جستجو کرد، دنبال چیزی می‌گشت تا به او بدهد، اما بچه شروع به گریه کرد و برگشت.

در زمین پر از تنه‌های بریده شده درختان آن سوی خیابان‌های متعفن، پسر ژنده‌پوشی حدوداً هم‌سن گاریون درحالی‌که مراقب چند گاو نحیف بود، داشت با یک فلوت چوبی می‌نواخت. آهنگی که می‌نواخت، به طرز اندوه‌باری خالص بود، ناشنیده از میان کلبه‌ها می‌گذشت که زیر پرتوهای کم‌جان خورشید چنبرک زده بودند. پسر او را دید، اما نواختنش را قطع نکرد. نگاهشان با قدرشناسی سنگینی تلاقی کرد، اما حرفی نزدند.

در لبه جنگل آن سوی زمین، مرد شنل و کلاه‌دار تیره‌ای سوار بر اسبی سیاه، از میان درختان بیرون آمد و به تماشای دهکده ایستاد. چسز شومی در مورد این پیکر سیاه وجود داشت، و همین‌طور یک چیز آشنای مبهم. به نظر گاریون می‌رسید که انگار باید بداند که این سوار کیست، اما اگرچه ذهنش کورمالانه در جستجوی یک اسم بود، اما لجوجانه از چنگش فرار می‌کرد. برای مدتی طولانی به پیکر که کنار جنگل بود نگاه کرد، بدون این که خودش بداند متوجه شد که اگرچه سوار و اسبش زیر نور کامل خورشید در حال غروب ایستاده بودند، اما سایه‌ای پشت سرشان نبود. در عمق ذهنش چیزی سعی کرد بر سرش جیغ بکشد، اما، کاملاً گیج و سردگم، فقط تماشا کرد. امکان نداشت در مورد پیکر کنار لبه جنگل چیزی به عمه پل یا دیگران بگوید چون چیزی برای گفتن وجود نداشت؛ به محض این که پشتش را برمی‌گرداند، همه‌چیز را فراموش می‌کرد.

نور شروع به محو شدن کرد، و چون شروع به لرزیدن کرده بود، چرخید تا با آهنگ دردناک فلوت پسر که به سمت آسمان بالای سرش اوج می‌گرفت، به مسافرخانه برگردد.



آتش بیرون چادر سوخته ود و به اندازه شعله کوچک نارنجی رنگی درآمده بود و جنگل اطراف محوطه باز ساکت بود. گاریون با سری که تیر می کشید دراز کشیده بود و سعی می کرد بخوابد. بالاخره، زمانی طولانی بعد از نیمه شب، تسلیم شد. از زیر پتویش بیرون خزید و رفت تا دنبال عمه پل بگردد.

بالای مه نقره‌ای، ماه کامل درآمده بود، و نورش مه را درخشان کرده بود. درحالی که بادقت راهش را از میان کمپ خاموش در پیش گرفته بود، هوای اطرافش انگار می درخشید. به پرده بیرون چادر عمه پل دست کشید و زمزمه کرد: «عمه پل؟» جوابی نیامد. کمی بلندتر زمزمه کرد: «عمه پل، منم، گاریون. میشه بیام داخل؟» هم چنان جوابی در کار نبود، حتی کوچک ترین صدایی هم نیامد. بادقت پرده را عقب کشید و به داخل نگاهی انداخت. چادر خالی بود.

گاریون، گیج و حتی کمی مضطرب، برگشت و به اطراف محوطه نگاه کرد. هتار کمی دورتر از اسب‌های بسته شده مشغول دیده بانی بود، صورت شاهین‌مانندش به سمت جنگل مه‌آلود چرخیده بود و شنلش را به دورش پیچیده بود. گاریون لحظه‌ای مردد ماند و بعد به آهستگی به سمت پشت چادرها قدم برداشت. خم شد و از میان درختان و مه درخشان و تار به سمت نهر به راه افتاد، فکر کرد که اگر سر دردناکش را در آب سرد بشوید، شاید کمکی بکند. حدود پنجاه یارد از چادرها دور شده بود که حرکتی جزئی در میا درختان پیش رویش دید. ایستاد.

گرگ خاکستری عظیم‌الجثه‌ای از میان مه به بیرون قدم گذاشت و وسط فضای باز کوچکی میان درختان ایستاد. گاریون نفسش را به شدت فرو داد و کنار بلوط بزرگ و پیچ‌خورده‌ای خشکش زد. گرگ روی برگ‌های مرطوب نشست، انگار که منتظر چیزی بود. مه درخشان، جزییاتی را آشکار می کرد که امکان نداشت گاریون در یک شب معمولی بتواند ببیند. یال و شانه‌ها گرگ به رنگ نقره‌ای بودند و پوزه‌اش آمیخته با خاکستری بود. سن زیادش را با شکوه عظیمی به دوش می کشید، و چشمان زردش به نوعی آرام و بسیار عاقل به نظر می رسید.

گاریون به طور مطلق بی حرکت ایستاده بود. می دانست که کوچک ترین صدا بلافاصله به گوش‌های تیز گرگ خواهد رسید، اما قضیه بیش تر از این حرف‌ها بود. ضربه پشت گوشش او را گیج و ضعیف کرده بود، و درخشش عجیب مه آغشته از نور ماه باعث شده بود این رویارویی به نوعی غیرواقعی به نظر برسد. گاریون متوجه شد که نفسش را حبس کرده است.

جغد بزرگ و سفیدی با بال‌های شبح‌وار، از میان درختان و از روی فضای باز شیرجه رفت و روی شاخه کم‌ارتفاعی فرود آمد و نشست، خیره و بدون پلک زدن به گرگ نگاه کرد. گرگ خاکستری نگاه آرامی به جغد نشسته انداخت. سپس، گرچه هیچ اثری از باد نبود، اما گردبادی ناگهانی میان مه درخشان، پیکر جغد و گرگ را مبهم و نامشخص کرد. وقتی که دوباره آرام شد، جناب گرگ در مرکز فضای باز ایستاده بود، و عمه پل در آن ردای خاکستری‌اش، تقریباً با متانت روی شاخه‌ای بالای سرش نشسته بود.

پیرمرد گفت: «از زمانی که با هم شکار کرده بودیم، خیلی می گذشت، پولگارا.»

عمه پل گفت: «بله، خیلی گذشته بود، پدر.» بازوهایش را بالا برد و انگشتانش را میان موهای پرپشت سیاه و درازش فرو برد: «

تقریباً یادم رفته بود که چجوریه.» بعد انگار با لذتی عجیب لرزید و ادامه داد: «شب خیلی خوبی برای شکاره.»

گرگ یکی از پاهایش را تکان داد و جواب داد: «یه کم نمناکه.»

- بالای نوک درخت‌ها اسمون خیلی صافه، و ستاره‌ها کاملاً روشن هستن. شب باشکوهی برای پروازه.
- خوشحالم که لذت بردی. احیاناً یادت افتاد که چیکار قرار بود بکنی؟
- طعنه زن، پدر.
- خب؟
- به جز آرندی‌ها کسی توی مجاورتمون نیست، و اکثر اون‌ها خواب هستن.
- مطمئنی؟
- البته. تا شعاع هفده مایلی هیچ گرولیمی نیست. کسانی رو که دنبالشون بودی پیدا کردی؟
- دنبال کردنشون سخت نبود. توی یه غار حدود ده مایلی عمق جنگل هستن. یکی دیگه از اون‌ها توی راه برگشت مُرد، و دو سه تا دیگه احتمالاً تا صبح زنده نمی‌مونن. بقیه انگار یه کم به خاطر اتفاقاتی که افتاد تلخ‌کام شدن.
- گمان نمی‌کنم. اون قدر نزدیک شدی که بشنوی چی دارن می‌گن؟
- گرگ سرش را تکان داد: «یه مردی توی یکی از روستاهای نزدیک هست که مراقب جاده‌ست و وقتی کسی از جاده عبور می‌کنه، به راهزن‌ها خبر میده که ارزش چاپیدن دارن یا نه.»
- پس اون‌ها فقط دزدهای معمولی هستن؟
- نه دقیقاً. اون‌ها مخصوصاً منتظر ما بودن. ما همگی با جزئیات کامل برای اون‌ها شرح داده شده بودیم.
- عمه پل با قیافه عبوسی گفت: «فک کنم لازمه برم با این روستایی صحبت کنم.» انگشتانش را به عشوهِ گریِ ناخوشایندی باز و بسته کرد.
- گرگ به او گفت: «ارزش وقت گذروندن رو نداره.» متفکرانه ریشش را خاراند: «تمام چیزی که قادر خواهد بود به تو بگه اینه که یه مارگویی بهش پیشنهاد طلا داده. گرولیم‌ها به خودشون زحمت توضیح دادن به جیره‌خوارهاشون رو نمیدن.»
- عمه پل اصرار کرد: «ما باید بهش رسیدگی کنیم، پدر. ما نمی‌خوایم که پشت سرمون توطئه کنه، سعی کنه تک‌تک دزدهای آرندیا رو بخره و بفرسته دنبالمون.»
- گرگ با خنده کوتاهی جواب داد: «بعد از فردا دیگه چیزی نخواهد خرید. دوستانش نقشه کشیدن که فردا صبح اون رو به داخل جنگل بکشونن و گلوش رو تکه پاره کنن- در میان بلاهای دیگه.»
- خوبه. هرچند دوست دارم بدونم این گرولیم کیه.
- گرگ شانه بالا انداخت: «چه فرقی می‌کنه؟ دوجین از اون‌ها توی آرندیای شمالی وجود داره، همگی تا جایی که می‌تونن مشکل تراشی می‌کنن. اون‌ها هم به خوبی ما می‌دونن که چه اتفاقاتی در پیش روئه. نمی‌تونیم انتظار داشته باشیم که عقب بشینن و اجازه بدن که ما عبور کنیم.»
- نباید به این مسئله خاتمه بدیم؟

- ما وقتش رو نداریم. تا ابد طول می‌کشه تا این چیزها رو به آرندی‌ها توضیح بدی. اگه به اندازه کافی سریع حرکت کنیم، شاید قبل از این که گروولیم‌ها آماده بشن، در رفته باشیم.
  - و اگه نتونستیم؟
  - پس از راه دیگه وارد عمل میشیم. باید قبل از این که زدار وارد سول مارگوس بشه بهش برسیم. اگه چیزهای زیادی سر راهم قرار بگیره، باید قاطع‌تر باشم.
  - از اول هم باید همین کار رو می‌کردی، پدر. بعضی وقت‌ها در مورد چیزها زیادی ملاحظه‌کار میشی.
  - قراره دوباره این بحث رو شروع کنی؟ همیشه جوابت به همه چیز همینه، پولکارا. مدام چیزهایی رو روبه‌راه می‌کنی که اگه به حال خودشون رها می‌کردی روبه‌راه می‌شدن، و چیزهایی رو تغییر میدی که نیازی به تغییر ندارن.
  - حرص نخور پدر. کمکم کن بیا پایین.
  - گرگ پیشنهاد داد: «چرا پرواز نمی‌کنی پایین؟»
  - مضخرف نگو.
- گاریون به آرامی از درختان پوشیده از خزه دور شد، در حالی که راه می‌رفت به شدت می‌لرزید.
- وقتی عمه پل و جناب گرگ به محوطه برگشتند، بقیه را از خواب بیدار کردند. گرگ به آن‌ها گفت: «فکر می‌کنم بهتره حرکت کنیم. این بیرون یه کم آسیب‌پذیر هستیم. شاهراه امن‌تره، و من دوست دارم مخصوصاً این قسمت از جنگل رو رد کنیم.»
- تخلیه کردن اردوگاهشان کمتر از یک ساعت طول کشید، و دوباره از مسیر چوب‌بری به سمت جاده اصلی غربی به راه افتادند. اگرچه هنوز چند ساعتی به طلوع آفتاب مانده بود، مه غرق در نور ماه، شب را با درخششی تار پر کرده بود، و تقریباً به نظر می‌رسید که انگار داشتند از میان ابر درخشانی می‌راندند که میان درختان تیره به زمین نشسته بود. آن‌ها به شاهراه رسیدند و دوباره به سمت جنوب برگشتند.
- گرگ به آرامی گفت: «دوست دارم وقتی خورشید بالا میاد، حسایی از این‌جا دور شده باشیم، اما نمی‌خوام با بی‌فکری کاری انجام بدیم، پس چشم‌ها و گوش‌هاتون رو باز نگه دارین.»
- آن‌ها یک چهارنعل آهسته را در پیش گرفتند و حدود ده مایل را گذراندند تا این که با فرا رسیدن صبح، مه به رنگ طوسی صدفی درآمد. همین که یک پیچ عریض را دور زدند، هتار ناگهان بازویش را به نشانه توقف بالا برد.
- باراک از او پرسید: «چی شده؟»
- هتار جواب داد: «اسب‌هایی پیش رو هستن. دارن به این سمت میان.»
- مطمئنی؟ من که چیزی نمی‌شنوم.
  - هتار با قاطعیت جواب داد: «حداقل چهل تا.»
  - دارنیک که سرش را به یک سمت خم کرده بود، گفت: «خودشه. می‌شنوین؟»

بالاخره همگی هياهو جرينگ جرينگي را از جايي ميان مه شنيدند.

ليلدورين پيشنهاده داد: «مي تونيم توي جنگل مخفي بشيم تا عبور كنن.»

گرگ جواب داد: «بهتره كه توي جاده بمونيم.»

سيلك به سمت ابتداي گروه حركت كرد و با اطمينان گفت: «بسپاريدش به من. من قبلاً هم از اين جور كارها كردم.» آن‌ها با احتياط راهشان را ادامه دادند.

سواراناي كه از ميان مه به بيرون تاختند، پوشيده در فولاد بودند. زره‌هاي يکپارچه و كلاه‌خودهاي گرد صيقل خورده با رويندهاي نوک‌تيز پوشيده بودند كه باعث شده بود به طرز عجيبی شبیه حشرات به نظر برسند. نيزه‌هاي بلندي با پرچم‌هاي رنگي در نوکشان حمل مي‌کردند، و اسب‌هايشان عظيم‌الجثه، و آن‌ها نيز پوشيده در زره بودند.

ليلدورين نگاهش ثابت شد و از ميان دندان‌هايش غرید: «شواليه‌هاي ميمبريتي.»

گرگ به مرد جوان گفت: «احساسات رو براي خودت نگه دار. اگه هر كدوم از اون‌ها چيزي بهت گفت، طوري جوابشون رو بده كه فكر كنن طرفدار ميمبريت هستي - مثل برنتين جوان توي عمارت دابي‌ات.» صورت ليلدورين سخت شد.

عمه پل گفت: «كاري رو كه ميگه انجام بده، ليلدورين. الان وقت فهران‌بازي نيست.»

رهبر ستون زره‌پوش فرمان داد: «ايست! نيزه‌اش را آن‌قدر پايين آورد كه نوک نيزه با آن‌ها هم‌سطح شد:» يك نفر قدم پيش گذارد تا من با او صحبت كنم.» لحن صدائش قاطع بود.

سيلك به سمت مرد فولادپوش حركت كرد، با لبخند خودشيريني گفت: «از ديدن شما خوشحالييم، جناب شواليه.» با لحن رواني به دروغ ادامه داد: «ما ديشب توسط راهزن‌ها مورد حمله قرار گرفتيم، و از ترس جونمون داشتيم فرار مي‌كرديم.»

شواليه روبندش را بالا زد و پرسيد: «نامت چيست؟ و آنان كه همراهي‌ات مي‌كنند كيستند؟»

سيلك تعظيم كرد، كلاه مخملي‌اش را عقب زد و جواب داد: «من رادك از بوكتور هستم، سرورم. يك تاجر اهل دراسنيا كه با پارچه‌هاي پشمي سنداريابي عازم تال هانت هستم و اميدوارم كه بازار زمستانه رو به دست بگيرم.»

چشمان مرد زره‌پوش با حالي مشكوك باريك شدند: «گروهت براي چنين كار ساده‌اي به نظر بزرگ مي‌آيد، تاجر ارجمند.»

سيلك به باراك، هتار و دارنيك اشاره كرد و گفت: «اين سه خدمتكار من هستن. پيرمرد و پسره در خدمت خواهرم هستن، يه بيوه با دلایل مستقل كه من رو همراهي مي‌كنه تا از تال هانت ديدن كنه.»

شواليه اصرار كرد: «ديگري چطور؟ پسرک آستوري؟»

- يه اشراف‌زاده جوان كه عازم وو ميمبر هست تا دوستاني رو در اون‌جا ملاقات كنه. ايشون از روي لطف قبول كردن تا ما رو از ميان جنگل راهنمايي كنن.

به نظر رسيد كه شك شواليه كمی برطرف شد: «اشاره‌اي كه به راهزن‌ها كردي، اين حمله كجا اتفاق افتاد؟»

- حدود ده تا سیزده مایل عقب‌تر. بعد از این که اتراق شبانه رو برپا کردیم به ما حمله کردن. ما تونستیم اون‌ها رو شکست بدیم، اما خواهرم وحشت کرده بود.

شوالیه با قیافه عبوسی گفت: «این منطقه از آستوریا مملو از شورش و یاغیگری‌ست. من و افرادم فرستاده شدیم تا چنین سرپیچی‌هایی را سرکوب کنیم. پیش بیا، آستوریایی.»

سوراخ‌های دماغ لیلدورین گشاد شدند، اما او مطیعانه جلو رفت.

- من از تو خواستار نامت هستم.

- اسم من لیلدورینه، جناب شوالیه. چه خدمتی می‌تونم بکنم؟

- راهزنانی که دوستانت از آن‌ها سخن می‌گویند- مردم معمولی بودند یا مردانی باکفایت؟

لیلدورین جواب داد: «برده بودن، سرورم. زنده‌پوش و غیرمتمدن. بی‌شک از سلطه قانونی اربابانشون فرار کردن تا به یاغیگری در جنگل رو بیان.»

شوالیه اظهارنظر کرد: «چطور می‌تونیم انتظار خدمت و اطاعت مناسب از برده‌ها داشته باشیم وقتی اشراف‌زاده‌ها، شورش نفرت‌انگیزی علیه سلطنت به پا کرده‌اند؟»

لیلدورین با ناراحتی نمایشی موافقتش را اعلام کرد که کمی زیاده از حد بود: «درسته، سرورم. من به شخصه خیلی در این مورد با افرادی بحث کردم که مدام در مورد ظلم‌ها و ستم‌های میمبیریت و مقامات متکبر حرف می‌زدن. علی‌رغم احترامات مطیعانه و صادقانه من برای والاحضرت، پادشاه شریف ما، ایشون با تمسخر و رفتار سرد مواجه شدن.» آهی کشید.

شوالیه گفت: «خردمندی‌ات برازنده‌توست، لیلدورین جوان. با تأسف، من باید تو و همراهانت رو بازداشت کنم تا جزئیات قطعی را بررسی کنیم.»

سیلک با حرارت اعتراض کرد: «جناب شوالیه! یه تغییر توی آب و هوا می‌تونه ارزش کالاهای من رو توی تال هانت نابود کنه. استدعا می‌کنم، من رو معطل نکنین.»

شوالیه جواب داد: «متأسفانه ناگزیر هستم، تاجر عزیز. آستوریا پر از ریاکاران و توطئه‌گران شده. نمی‌تونم بدون بررسی‌های دقیق به کسی اجازه عبور بدهم.»

جنبشی در انتهای ستون میمبیریتی‌ها به وجود آمد. در یک صف، پنجاه لژیونر تولندرایبی، با زره‌های درخشان صیقل خورده، کلاه خودهای پردار و شنل‌های زرشکی به آرامی کنار جناح شوالیه‌های زره‌پوش راندند. رهبر لژیون، مردی لاغراندام با پوست چرم‌مانند و سنی حدود چهل یا بیش‌تر، در حالی که کمی دورتر از اسب سیلک توقف می‌کرد، مؤدبانه پرسید: «چه مشکلی این‌جا پیش اومده؟»

شوالیه به سردی گفت: «در این مورد نیازی به کمک لژیون نداریم. دستورات ما از او میمبیر رسیده است. ما فرستاده شدیم تا نظم را به آستوریا برگردانیم و به همین علت این مسافران رو بازجویی کردیم.»

مرد تولندرایبی جواب داد: «من احترام زیادی به دستور قائلم، جناب شوالیه. اما امنیت شاهراه مسئولیت منه.» نگاه پرسشگری به سیلک انداخت.

سیلک به او گفت: «من رادک از بوکتور هستم، کاپیتان. یه تاجر دراسنیایی که عازم تال هانت هستم. من اسنادی دارم، اگر مایل به دیدن اون‌ها هستین.»

شوالیه اظهار کرد: «اسناد به سادگی قابل جعل هستند.»

مرد تولندرایبی موافقت کرد: «بله هستن، اما برای صرفه‌جویی در وقت، من تمام اوراقی رو که ارزش اسمی دارن قبول می‌کنم. یه تاجر دراسنیایی با کالاهایی در کیسه‌هاش، دلیل معقولی برای حضور در شاهراه سلطنتی داره، جناب شوالیه. هیچ دلیلی برای باز داشتن ایشون وجود نداره، مگه نه؟»

شوالیه با حرارت گفت: «ما به دنبال سرکوب شورش و راهزنی هستیم.»

کاپیتان گفت: «سرکوب کن، اما خارج از شاهراه، اگه زحمتی نیست. بوسیله عهدنامه، شاهراه سلطنتی جزو قلمرو تولندرا محسوب میشه. کاری که پنجاه یارد دورتر از جاده و به سمت جنگل انجام میدی به خودت مربوطه؛ هر اتفاقی که روی این جاده میفته مربوط به منه. من مطمئنم که هیچ شوالیه‌ی اصیل میمبریتی حاضر به شکستن پیمان قانونی بین سلطنت آرنديا و امپراطوری تولندرا و سرافکندهگی پادشاهش نیست، درسته؟»

شوالیه با بیچارگی به او نگاه کرد.

مرد تولندرایبی به سیلک گفت: «فکر می‌کنم باید به راهتون ادامه بدین، تاجر عزیز. می‌دونم که تمام تال هانت بی‌صبرانه منتظر رسیدن شماست.»

سیلک به او نیشخند زد تعظیم پرتصنعی روی زینش به جا آورد. بعد به بقیه اشاره کرد و همگی آهسته راندند و از کنار شوالیه میمبریتی خشمگین رد شدند. بعد از آن که گذشتند، لژیونها عرض شاهراه را به ردیف بستند و عملاً جلوی امکان هر تعقیبی را بستند.

باراک گفت: «مرد خوبی بود. من معمولاً زیاد در مورد تولندرایبی‌ها فکر نمی‌کنم، (مترجم: ویراستار عزیز منظور اصلی این جمله اینه که معمولاً تولندرایبی‌ها رو آدم حساب نمی‌کنم. با توجه به صلاح دید خودت ببین چی دوست داری بذاری. ممنون) اما اون یکی فرق می‌کنه.»

جناب گرگ گفت: «بیاین دیگه حرکت کنیم. ترجیح میدم اون شوالیه‌ها بعد از رفتن تولندرایبی‌ها تعقیبمون نکنن.»

آن‌ها اسب‌هایشان را به یک چهارنعل سریع واداشتند و تاختند، شوالیه‌ها را پشت رشان ترک کردند که با حرارت در میانه راه با رهبر لژیون بحث می‌کردند.

آن‌ها شب را در یک مسافرخانه تولندرایبی با دیوارهای ضخیم گذراندند، و شاید برای اولین بار در زندگی‌اش، گاریون بدون اصرار یا حتی پیشنهاد عمه‌اش حمام کرد. اگرچه شب قبل در جنگل فرصت نکرده بود مستقیماً در مبارزه درگیر شود، احساس می‌کرد که انگار خون یا چیز بدتری رویش پاشیده باشد. قبلاً متوجه نشده بود که چطور در جنگ تن به تن، افراد به طرز مضحکی اعضای بدنشان را از دست می‌دهند. تماشای یک مرد زنده که شکمش دریده شده باشد یا مغزش متلاشی شده باشد، وجودش را با نوعی

تأسف عمیق پر کرده بود که درونی‌ترین اعضای بدن انسان این‌گونه چندش‌آور بیرون بریزد. احساس کثیفی می‌کرد. لباس‌هایش را در رخت‌کن خنک درآورد و حتی، بدون فکر کردن، طلسم نقره‌ای را که جناب گرگ و عمه پل به او داده بودند درآورد، و بعد وارد وان بخارآلودی شد و پوستش را با برسی زبر و صابونی سخت سابید، خیلی محکم‌تر از آن که حتی یک بیمار با وسواس بهداشت شخصی ممکن بود نیاز داشته باشد.

به مدت چند روز آتی، با سرعتی ثابت به سمت جنوب راندند، هر شب در مسافرخانه‌های تولندرایبی با فواصل معین اسکان می‌کردند، جایی که حضور لژیونرهایی با چهره‌های سخت، مدام یادآوری می‌کرد که قدرت سلطنت تولندرا، امنیت مسافرانی را که در جستجوی پناهگاه بودند تضمین می‌کرد.

هرچند در ششمین روز بعد از مبارزه در جنگل، اسب لیلدورین لنگ شد. دارنیک و هتار، تحت نظارت عمه پل، چندین ساعت را به دم کردن پماد روی آتش کوچکی کنار جاده گذراندند و پارچه‌های گرم روی پای حیوان کمپرس کردند و جناب گرگ به خاطر این تأخیر جوش زد. زمانی که اسب آماده‌ی ادامه دادن شد، همگی متوجه شدند که امکان ندارد تا قبل از تاریک شدن هوا به مسافرخانه بعدی برسند.

بعد از آن که دوباره سوار اسب شدند، عمه پل گفت: «خب، گرگ پیر، حالا چی؟ شب رو میرونی، یا دوباره توی جنگل پناه می‌گیریم؟»

گرگ به کوتاهی پاسخ داد: «هنوز تصمیم نگرفتم.»

لیلدورین که حالا سوار یک اسب آلگاری شده بود، گفت: «اگه درست یادم بیاد، یه دهکده نه زیاد دورتر از این جا هست. یه جای فقیرنشینه، ولی فکر می‌کنم یه مسافرخونه داره - یه جورایی.»

سیلک گفت: «به نظر شوم میاد. دقیقاً منظورت از "یه جورایی" چیه؟»

لیلدورین جواب داد: «ارباب این منطقه به طمع‌کاری مشهوره. مالیات‌هاش خردکننده هستن، و مردمش پول کمی براشون باقی مونده. مسافرخونه زیاد خوب نیست.»

گرگ تصمیمش را گرفت: «باید شانسمون رو امتحان کنیم.» و با یورتمه تندی آن‌ها را هدایت کرد. در حالی که به دهکده نزدیک می‌شدند، ابرهای فشرده شروع به پراکنده شدن کردند و خورشید با نور کم‌جانی شروع به تابش کرد.

دهکده حتی از توضیحی که لیلدورین در باورشان گنجانده بود بدتر بود. نیم دوجین گدای ژنده‌پوش در گل و لجن آن گوشه و کنار ایستاده بودند، دست‌هایشان را لابه‌کنان بالا گرفته بودند و صداهايشان می‌لرزید. خانه‌ها چیزی بیش‌تر از بیغوله‌های بدشکل نبودند که دود آتش‌های رقت‌بارشان از داخلشان بیرون می‌زد. خوک‌های لاغر و استخوانی در خیابان‌های گل‌آلود مشغول پوزه‌مالی بودند و بوی تعفن آن‌جا وحشتناک بود.

در سمت دیگر دهکده، صف مردم مراسم خاکسپاری از میان گل و لای به سمت قبرستان راه باز می‌کردند. جنازه، که روی یک تخته چوب حمل می‌شد، در پتوی قهوه‌ای تکه‌پاره‌ای پیچیده شده بود، و کشیش‌های چالدان، خدای آرندی، با رداهای گرانبهایشان، سرود مذهبی قدیمی را هم‌سرایی می‌کردند که بیش‌تر به درد جنگ و انتقام‌جویی می‌خورد، تا این که غمی را تسکین دهد. زن بیوه، که نوزاد گریانی را در آغوش داشت، جنازه را دنبال می‌کرد، صورتش مبهوت و چشمانش بی‌روح بود.

مسافرخانه، بوی آبجوی کهنه و غذای نیمه‌فاسد می‌داد. آتشی یک سمت سالن اصلی را نابود کرده بود و سقف کوتاه را سوزانده و سیاه کرده بود. سوراخ خالی در دیوار سوخته با تکه‌ای کرباس پوسیده پوشانده شده بود. حفره آتش در مرکز اتاق دود می‌کرد، و چهره صاحب مسافرخانه سخت و بدعق بود. برای شام فقط کاسه‌هایی از حریره آبکی پیشنهاد داد- مخلوطی از جو و شلغم.

سیلک با طعنه گفت: «چه دلپذیر!» کاسه دست نخورده‌اش را پس زد: «من یه کم در موردت شگفت‌زده شدم، لیلدورین. علاقه تو به اصلاح شرایط غلط به نظر می‌رسه متوجه این‌جا نشده. ممکنه پیشنهاد بدم که جهاد بعدی‌ات، شامل یه ملاقات با ارباب این منطقه باشه؟ ظاهراً اعدامش زیادی به تعویق افتاده.»

لیلدورین با صدای مهارشده‌ای گفت: «من متوجه نشده بودم که این‌قد داغونه..» به اطراف نگاهی انداخت، انگار که همه‌چیز را برای اولین بار می‌دید. ترس آزاردهنده‌ای شروع به نشان دادن خودش در چهره محسوسش کرد.

گاریون که شکمش داشت زیر و رو می‌شد، ایستاد و گفت: «فکر می‌کنم باید برم بیرون.»

عمه پل هشدار داد: «زیاد دور نشو.»

هوای بیرون حداقل کمی تمیزتر بود، و گاریون راهش را با دقت به سمت لبه دهکده در پیش گرفت، سعی می‌کرد از قسمت‌های عمیق گل و لای دوری کند.

دختر کوچکی با چشم‌های درشت التماس کرد: «لطفاً، سرورم. یه تیکه نون برای بخشیدن دارین؟»

گاریون با بیچارگی به او نگاه کرد: «متأسفم.» میان لباس‌هایش جستجو کرد، دنبال چیزی می‌گشت تا به او بدهد، اما بچه شروع به گریه کرد و برگشت.

در زمین پر از تنه‌های بریده شده درختان آن سوی خیابان‌های متعفن، پسر ژنده‌پوشی حدوداً هم‌سن گاریون درحالی‌که مراقب چند گاو نحیف بود، داشت با یک فلوت چوبی می‌نواخت. آهنگی که می‌نواخت، به طرز اندوه‌باری خالص بود، ناشنیده از میان کلبه‌ها می‌گذشت که زیر پرتوهای کم‌جان خورشید چنبرک زده بودند. پسر او را دید، اما نواختنش را قطع نکرد. نگاهشان با قدرشناسی سنگینی تلاقی کرد، اما حرفی نزدند.

در لبه جنگل آن سوی زمین، مرد شنل و کلاه‌دار تیره‌ای سوار بر اسبی سیاه، از میان درختان بیرون آمد و به تماشای دهکده ایستاد. چسز شومی در مورد این پیکر سیاه وجود داشت، و همین‌طور یک چیز آشنای مبهم. به نظر گاریون می‌رسید که انگار باید بداند که این سوار کیست، اما اگرچه ذهنش کورمالانه در جستجوی یک اسم بود، اما لجوجانه از چنگش فرار می‌کرد. برای مدتی طولانی به پیکر که کنار جنگل بود نگاه کرد، بدون این که خودش بداند متوجه شد که اگرچه سوار و اسبش زیر نور کامل خورشید در حال غروب ایستاده بودند، اما سایه‌ای پشت سرشان نبود. در عمق ذهنش چیزی سعی کرد بر سرش جیغ بکشد، اما، کاملاً گیج و سردگم، فقط تماشا کرد. امکان نداشت در مورد پیکر کنار لبه جنگل چیزی به عمه پل یا دیگران بگوید چون چیزی برای گفتن وجود نداشت؛ به محض این که پشتش را برمی‌گرداند، همه‌چیز را فراموش می‌کرد.

نور شروع به محو شدن کرد، و چون شروع به لرزیدن کرده بود، چرخید تا با آهنگ دردناک فلوت پسر که به سمت آسمان بالای سرش اوج می‌گرفت، به مسافرخانه برگردد.



